

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

متون رادیو تهران- ۲

## قصه‌های هزار و یک شب

### جلد اول

نگرش و نگارش  
پردازش و پالایش و ویرایش  
از  
حمید عاملی

تحقیق و توسعه رادیو

اسفند ۱۳۸۳

تهران

هزار و یک‌شب الف لیلہ و لیلہ، فارسی/انگریز، نگارش و ویرایش  
حمید عاملی؛ (برای تحقیق و توسعه رادیو) - - تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴.  
چهارده، ۲۴۹ ص. - - (متون رادیو تهران؛ ۲)

ISBN: 964-8828-04-0

عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک‌شب.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های عربی - - ترجمه شده به فارسی. ۲. داستان‌های  
فارسی - - ترجمه شده از عربی. الف. عاملی، حمید، ۱۳۲۰-گردآورنده و  
مترجم. ب. صداوسیما جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه  
صدا. ج. عنوان: قصه‌های هزار و یک‌شب. د. عنوان: الف لیلہ و لیلہ. فارسی.

۸۹۲/۷۳۳۴

۱۸ع/آ ۲۴۴۸ PJA

۱۳۸۴

۴۳۱۱۰-۸۳

کتابخانه ملی ایران



نام کتاب: هزار و یک‌شب

نگارش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی

حروف‌نگار: الهام شامزادی

طرح روی جلد: مهدی بخشانی

ناشر: طرح آینده

شماره پژوهش: ۴۴۱

تاریخ انتشار: ۱۳۸۳

ناظر چاپ: قائم گرافیک

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیما جمهوری اسلامی ایران،  
ساختمان شهدای رادیو تلفن: ۲۱۶۷۷۰۸ نمابر: ۲۰۵۳۲۰۲

هرگونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از اداره کل تحقیق و توسعه صدا می‌باشد.

## فهرست مطالب

---

---

پیش‌گفتار.....	یک
مقدمه.....	سه
حکایت شهرباز و برادرش شاه‌زمان.....	۱
حکایت بازرگان و عفریت.....	۲۵
حکایت مرد ماهیگیر و عفریت.....	۶۳
قصه سه خاتون بغدادی.....	۱۲۵

## پیش‌گفتار

... هزار و یک شب، مجموعه داستانی شیرینی است در برگرفته و ویژگی‌های روحی، مبانی اخلاقی، باورها، رؤیاها و تخیلات اقوام مشرق زمین. ریشه این قصه‌ها را باید در ادبیات ایران باستان و به احتمال بسیار در تاریخ هخامنشیان جست. هرچند این قصه‌ها در دوره‌های گوناگون تاریخی و به تناسب نیازها و مقتضیات گوناگون، تغییرات بسیاری یافته، هنوز هم رنگ و بوی اسطوره‌های ملت‌های مشرق زمین، به ویژه قوم آریایی ساکن در سرزمین ایران، در بسیاری از آنها وجود دارد و هنوز هم در ذهن جهان و جهانیان، دنیای رنگ در رنگ این قصه‌ها، یادآور پیشینه تاریخی این کتاب به یادماندنی است.

همیشه قصه‌ها در کنار ویژگی‌های خاص خود که حکایت‌کننده دنیای باستان و توصیف‌گر اندیشه‌های اقوام کهن هستند، پیوندی استوار میان مردمان امروز و نیاکان گذشته برقرار می‌کنند. در هزار و یک شب که آمیزه‌ای از دنیای گذشته چندین ملت مشرقی است، از ایران گرفته تا چین و مصر و لبنان و... و حتی گاه رد پاهایی از یونان باستان هم در آن دیده می‌شود، این رشته پیوندی، محکم‌تر و پایدارتر خود را نشان می‌دهد؛ تا به

آنجا که ترجمهٔ این کتاب به زبان‌های گوناگون جهان، به قدری خوشایند روح و احساس ملت‌های مختلف جهان بوده و هست که در سراسر جهان، سال جاری میلادی (۲۰۰۴)، که مقارن با سیصدمین سال ترجمهٔ *هزار و یک‌شب* توسط آنتوان گلان به زبان فرانسه می‌باشد، توسط یونسکو «سال هزار و یک‌شب» اعلام شده است. *رادیو تهران* از نیمهٔ آذر ۸۲ پخش برنامهٔ شبانه *هزار و یک‌شب* را آغاز کرده که تاکنون ۳۳۰ برنامه از آن پخش شده و نویسندگی، سردبیری و گویندگی آن برعهده حمید عاملی است که با سابقه ۴۵ سالهٔ فعالیت در رادیو، از پیشکسوتان اهل قلم در ایران می‌باشد. تحقیق و توسعه رادیو امیدوار است به زودی مجلدات بعدی این مجموعه ۲۵ جلدی را به زیور طبع بیاراید.

اداره کل تحقیق و توسعه صدا

## مقدمه

کتاب قدیمی، تاریخی و داستانی، *هزار و یک‌شب*، از معروف‌ترین کتاب‌های ادبیات داستانی شرق و غرب عالم است. از جمله معدود کتبی است که از دوران باستان و ازمنه قدیم و حتی قرون قبل از میلاد مسیح باقی‌مانده، و به یقین بهترین یادگارهای موجود از آداب ملل قدیم مشرق زمین است. با این اشاره مختصر و در این مقدمه‌ای که ممکن است، قدری هم طولانی و مفصل شود، باید به هفت مورد دقت و توجه بسیار کرد، و آن موارد چنین است:

### اول- مجموعه هزار و یک‌شب در اصل چه بوده است؟

در پاسخ این سؤال، با محکمی و اطمینان و یقین باید گفت: مجموعه داستانی *هزار و یک‌شب*، در اصل همان *هزار داستان هخامنشی* است که *هزار داستان هخامنشی* نیز، دربرگیرنده افسانه‌های اصیل هندی-قصه‌های چینی، مغولی، تاتاری و ترکمنی-داستان‌های قدیمی قوم و ملت یهود- به اضافه قصه‌های اصیل و قدیمی ایران باستان و اسطوره‌های کهن این سرزمین کهنسال بوده است.

یعنی با اعتقاد تمام باید اعلام کرد، در مجموعهٔ *هزار داستان* *مخامنشی* یا *هزار و یک‌شب* اولیه، نقش تعالیم بودا، تأثیری از ادیان و مکاتب فلسفی هند- اصول و مبانی مهرپرستی و نشانه‌هایی از آئین زرتشت، به اضافهٔ اعتقادات و باورهای قوم یهود را، آمیخته با پاره‌ای خرافات و تصویرهایی از جنّ و پری و نقش‌هایی از غول، دیو، اهریمن و رؤیاهای اندکی دور از ذهن، ولی شیرین، جالب و دوست‌داشتنی را می‌توان یافت، که در هیچ‌کدام از دیگر مجموعه داستان‌های باقی‌مانده عهد کهن، ما نمی‌توانیم این جامعیت را ببینیم. پس باید با اطمینان تمام گفت - کتاب *قطور و کهنسال* و داستانی *هزار و یک‌شب*، کامل‌ترین، جامع‌ترین، شیرین و سرگرم‌کننده‌ترین کتاب از عهد قدیم است که در اختیار بشر امروز قرار دارد. و با آنکه ریشه آن کاملاً شرقی و دربرگیرندهٔ بیشماری از داستان‌های بسیار قدیم ایران باستان و هم‌چنانکه اشاره شد، دیگر کشورهای مشرق زمین است، اما تأثیری از اساطیر، فولکلور و فرهنگ دیرپای یونان را هم که ناشی از حملهٔ اسکندر مقدونی و تأثیرگذاری اقوام مهاجم و تسلط سلوکی‌ها می‌باشد را می‌توان در آن یافت، یعنی مجموعه داستانی *قطور* و مشهور *هزار و یک‌شب* دربرگیرندهٔ خصوصیات روحی، مبانی اخلاقی، باورها، رؤیاهای، تخیلات ملل و اقوام قدیمی نیم‌کره شرقی زمین است.

### دوم- هزار و یک‌شب اولیه متعلق به چه دورانی است؟

داستان‌های *هزار و یک‌شب*، یا همان اسطوره‌ها و داستان‌ها و افسانه‌های



## مقدمه پنج

ملل مشرق زمین و قوم یهود و حتی سرزمین یونان، زمان رخداد و وقوعش، از سه هزار سال پیش بوده، که حتی نقش تعالیم حضرت عیسی علیه السلام را نیز، در همان دوران نیم قرن اولیه بعد از میلاد می توان در آن یافت. برای اثبات این نظریه اگر اسطوره ها، آثار باقی مانده، باورها و اعتقادات مردمان هند-تمام اقوام پراکنده در سرزمین پهناور چین-ذوق و اخلاق، هنر و لطافت روح و ظرافت فکر انسان های ایران پهناور آن روزگار، روحیات و خصلت های مردمان جنوب شرقی آسیا و خلاصه ادبیات داستانی تمام ساکنان نیم کره شرقی و به خصوص شبه قاره هند، و بالاخص مردمان فرهیخته ایران زمین را هرکدام جداگانه، مورد بررسی قرار داده و سپس به مجموعه داستانی *هزار و یک شب* روی آوریم آنگاه تمام آن نقش ها و تأثیرات را، در این کتاب گرانقدر می بینیم. سپس به تحقیق و با اعتماد تمام باید گفت: اصل کتاب *هزار و یک شب* یا همان *هزار داستان هخامنشی*، متعلق به هزاره قبل از میلاد مسیح، از ده قرن قبل از میلاد، تا خود دوران میلاد با یک قرن دیرتر و زودتر است.

**سوم- هزار و یک شب اولیه در طول تاریخ دچار چه تغییراتی شده است؟**

مجموعه تدوین شده و جمع آوری گردیده *هزار داستان هخامنشی*، متأسفانه بدون آنکه نسخه اصلی اش باقی مانده باشد، در قرن دوم هجری که مقارن با قرن هشت میلادی می باشد، به زبان عربی ترجمه شد و به

دربار هارون الرشید، خلیفه عباسی راه پیدا کرد، در دوران خلافت این خلیفه تاحدی به ادبیات، داستان و شعر توجه شد. در نتیجه مجموعه هزار داستان مخامشی هم، مورد توجه دربار خلافت قرار گرفت، و از آنجا که آن مجموعه ترجمه شده، در آن زمان، هیچ صاحب و متولی و مدعی شناخته شده‌ای نداشت، و دربار خلافت هم، توجهی سطحی به آن اثر داستانی گرانقدر می‌کرد باعث شد تا عده‌ای ناوارد و به دور از ادب و ادبیات، ناشیانه و حتی کورکورانه اضافات و ملحقات و ضمیمه‌هایی به آن افزوده‌اند، و صحنه‌های داستانی را به گونه‌ای جابه‌جا و تبدیل و دگرگون کردند که جای بسی تأسف دارد. از جمله آنکه داستان‌های اساطیری و قصه‌های تخیلی را با واقعیت‌های تاریخی زمان در آمیخته‌اند، و برای مثال، زمان حدوث و وقوع یک قصه را هزار سال جلو آوردند، تا بتوانند هارون الرشید عباسی و همسرش زبیده خاتون و وزیر شایسته ایرانی‌اش جعفر برمکی را وارد قصه نمایند.

نمونه‌هایی وجود دارد که هارون الرشید عباسی که دوران زمامداری و خلافتش، قرن دوم هجری است، در یک قصه بسیار قدیمی دیده می‌شود. که وصله پینه ناشیانه آن، خواننده را به طوری دلزده می‌کند که دیگر ذوق ادامه دادن داستان را در خود نمی‌بیند.

در این دستکاری‌های ناشیانه، از بسیاری جهات نه اینکه به معتقدات اسلامی ما لطمه خورده، بلکه توهین هم شده است. از جمله داستانی که زبیده خاتون، همسر هارون الرشید، وسیله انجام اعمال ناشایست دختر

خوانده‌اش با مردی اجنبی در مسجد مسلمانان می‌شود یا انسانی سر نماز در خانه خدا، به جادوگری می‌پردازد که اصلاً اصول جادوگری با مبانی دین مبین اسلام منافات دارد.

با رویکرد به تاریخ اسلام، ما متوجه می‌شویم، دوران امامت حضرت امام موسی کاظم علیه‌السلام که مقارن با خلافت هارون الرشید است از درخشان‌ترین اعصار علمی اسلامی بوده، و سزاوار است که دوران خلافت مهدی، هادی، هارون و مأمون عباسی را، که مقارن با دوران امامت امام محمدباقر علیه‌السلام - امام جعفر صادق علیه‌السلام - امام موسی کاظم علیه‌السلام و امام رضا علیه‌السلام است را، عصر طلایی علوم و ادبیات در دنیای اسلام نامید. اما در همین عصر طلایی، با تحریف‌هایی که در مجموعه *هزار و یک‌شب*، در بغداد به عمل می‌آید، مطالبی به داستان‌ها اضافه می‌شود که در پاره‌ای موارد، خواننده با خواندنش، از خود شرم می‌کند. و یا اینکه در داستان‌های اضافه شده توسط کاتبان ناشی که هیچ وقوفی به اسطوره و افسانه و داستان نداشته‌اند، چنان به زن توهین می‌شود که خواننده خجالت می‌کشد. برای مثال وقتی ارزش و مقام زن را در شاهنامه آن‌قدر والای بینیم، و وقتی زن *هزار و یک‌شب*، آن‌قدر نزول می‌کند، انسان می‌ماند که چه بگوید. یعنی در داستان‌های الحاقی توسط کاتبان ناشی، ارزش زن، والایی شخصیت و سازندگی وجود و مقام مادری‌اش، تا حد بسیار نازلی فرود می‌آید، و در آن داستان‌ها، حضور زن حاضر در داستان، فقط مسئله هم‌خوابگی را آن‌هم با شیوه روسپی‌گری در ذهن خواننده تداعی می‌کند.

به طوری که اشاره کردم در بسیاری از این سری داستان‌ها، خواننده در تنهایی هم، از خجالت چهره در هم می‌کشد، و مهم‌تر از همه آنکه، برای خواننده‌ای که اشراف و آگاهی به اصل داستان‌ها و ریشه‌های اسطوره‌ای آن در فرهنگ متین صاحبان اولیه‌اش ندارد، این تفکر پیش می‌آید که اندیشه و افکار نیاکان مشرق زمینی ما تا این اندازه نسبت به زن آلوده، پست و خفیف بوده است. آنچه دربارهٔ هزار و یک‌شب دوران هارون الرشید گفته شد، تازه باز هم جای تأمل دارد. اما بعد از فروکش کردن آن دوران که دامنه فرهنگ‌زدایی در دربار خلافت بغداد آغاز می‌شود، همان توجه آن‌چنانی هم، از مجموعه هزار و یک‌شب بدون صاحب مانده، گرفته می‌شود و سرانجام کتاب تحریف شده و دستکاری گردیدهٔ هزار داستان مخاممنشی، سر از سرزمین مصر در می‌آورد، که متأسفانه در آنجا هم دستکاری‌های ناشیانه‌تر و تحریف‌های کودکانه‌تری با اضافات بدون هیچ‌گونه ارزشی، در آن اعمال می‌شود و حساب زمان و وقوع داستان هم به‌طور کلی از دست کاتبان مصری در می‌رود، و مجموعه هزار داستان مخاممنشی با نام هزار و یک‌شب آن می‌شود که نباید می‌شد.

#### چهارم- هزار و یک‌شب امروزی چیست؟

در پاسخ این سؤال باید گفت، درست است که در مورد هزار داستان مخاممنشی، به جهت آنکه نسخه اصلی‌اش در دست نیست. تاکنون هیچ کاری انجام نشده، بلکه دستکاری ناشیانه کاتبان بغدادی و محرران

مصری، سطح والای اولیه آن را پایین هم آورده است، اما به مصداق عبارت معروف «عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو». من نگارندهٔ این همه ایراد، بر کاتبان بغدادی و مصری گرفته، حال این سؤال را مطرح می‌کنم که، اگر اکنون همین اثر دستکاری ناشیانه شده و مورد تهاجم قرار گرفته وجود نداشت، ما چه داشتیم؟ و خود هم به سؤال مطرح شده از سوی خود پاسخ می‌دهم که، درست است آن مدعیان بی‌مایهٔ قصه‌سرایی و نویسندگان ناشی و نقالان بی‌مایه، هرچه دلشان خواست، آن‌گونه که اشاره شد به این اثر شامخ و ارزنده افزودند. اما آیا همان بی‌مایه‌ها، با همین دستکاری‌های ناشیانه، باعث نشدند تا به نوعی آداب، سنت، فرهنگ، اعتقادات قومی و باورهای ملی و میهنی از آن دوران به این دوران منتقل شود. اگر همان کاتبان برای خوش‌آمد هارون‌الرشید آن دستکاری‌ها را در کتاب *هزار داستان هخامنشی* نمی‌کردند، چگونه این اثر باقی می‌ماند، تا امروز این اعتبار و اشتهار را در عالم داشته باشد؟ پس اگر در این مقدمه نسبتاً طولانی و این مقاله تحقیقی تاکنون از معایب و مضرات دستکاری‌های ناشیانه صحبت کردیم، حال باید اذعان نماییم همان کاتب‌هایی که بنده در مقاله خود جسورانه لقب‌های ناروایی به آنها دادم و دستکاری‌ها و اضافات توسط ایشان را مورد انتقاد قرار دادم، باعث شدند که این اثر ارزنده تا به امروز این چنین باقی بماند، اجازه دهید من انتقاد از خود کنم و به خویش بگویم، همان‌ها بودند که مجموعهٔ *هزار و یک‌شب* را زنده نگاه داشتند. پس باز هم دستشان درد نکند زیرا

که هزارویکشب باقی‌ماندهٔ امروزی هرچه هست بهتر از آن است که هرگز نبود.

### پنجم- از این هزارویکشب فعلی و موجود، چه گروه و ملت‌هایی سود بردند.

هزارویکشب در دسترس و فعلی، وقتی در سال ۱۷۰۴ میلادی وسیله آنتوان گلان مشهور، از نسخه عربی موجود در مصر ترجمه می‌شود و به زبان فرانسه برگردانده می‌شود، ملل اروپایی و بعد مردمان قاره آمریکا، و به‌طور کلی، تودهٔ مشتاق جهانی، با یک اثر گرانقدر داستانی مشرق زمین آشنا می‌شوند. همین اثر دستکاری شده، آن‌چنان روی ادبیات داستانی و تخیلی ایشان تأثیر می‌گذارد، که سراسر اروپا و تمام قاره آمریکا را فرامی‌گیرد. اثر موسیقایی معروف شهرزاد آفریده می‌شود، هالیوود به فعالیت واداشته می‌شود و در چندین و چند دوره فیلم‌هایی می‌سازد که هنوز هم سرمایه‌گذارانش را بهره‌مند می‌گرداند. از طرف دیگر در کُنهٔ ادبیات داستانی انگلیس تأثیر فراوان می‌گذارد و پیوندی بین مردمان نیم‌کره شرقی در دوران دور و انسان‌های این عصر و زمان نیم‌کره غربی، در حال حاضر پدید می‌آورد. پس با تمام عیب و نقص‌های موجود در همین هزارویکشب فعلی، بسیاری از مردم جهان از آن بهره‌مند شده‌اند.

و اما مخفی‌نماند که ملل مشرق زمین و به‌خصوص ایرانی‌ها، هندی‌ها و قاطبه‌ای از مردم سرزمین پهناور چین تا حدی لطمه هم خورده‌اند، زیرا

آنچه که با ترجمه آنتوان گلان فرانسوی به نیم‌کره غربی رفت و جهانی شد، آن چیزی نیست که باید می‌رفت.

### ششم- حال چه باید کرد؟

اولاً باید از اروپایی‌ها و بعد از آمریکایی‌ها، و در نهایت از مردم هزار و یک‌شبِ دوستِ سراسر دنیا تشکر کرد که نقایص، ایرادها و موارد دستکاری شده این اثر ارزنده را نادیده گرفته و امسال یعنی سال ۲۰۰۴ میلادی را سال هزار و یک‌شب اعلام کرده‌اند. و حال که مردمانِ دنیای امروز ما، با اعلام سال ۲۰۰۴ میلادی به نام سال هزار و یک‌شب، تا این حد قدرشناسی خود را نسبت به این اثر گران‌سنگ داستانی ابراز کرده‌اند، باید کسی کمر همت بر بندد، قد علم و قامت راست کند و اگر تاحدی به ادبیات داستانی کهن و اساطیر مشرق زمین آشنایی دارد و به اثر دوست‌داشتنی *هزار و یک‌شب* هم عشق می‌ورزد و آن را می‌شناسد، این اثر را بازسازی و دوباره نویسی و پالایش و پردازش کند. البته بعد از آنکه عبدالطیف تسوجی در اواخر دورانِ قاجار، این اثر را به فارسی برگرداند، خیلی‌ها آمدند و داستان‌های *هزار و یک‌شب* را گلچین و دست‌چین نمودند، ولی بقیه‌اش را دور ریختند. اما باید عرض کنم آن تعداد از عزیزان، اندکی کم‌لطفی کردند، زیرا همان داستان‌های سخیف و بی‌مایه و گاه رکیکی که فلان کاتب ناآشنا و یا نقال بی‌مسئولیت به این مجموعه اضافه کرده است، دربرگیرندهٔ حداقل چند کلمه و اشاره‌ای اندک به بعضی از حالات ارزشی یکی از اقوام و ملل قدیم است. پس ما حق نداریم

قصه‌ای را دور بریزیم، حتی اگر مواردِ ضدارزشی‌اش مثلاً نُه و مورد ارزشی‌اش فقط یکی است، که همان یک مورد ارزش، هویتِ تاریخی اجتماعی ما، در دورانِ بین سه تا دو هزار سال پیش است.

پس باید یکی قد علم می‌کرد و عمر صرف می‌کرد و این مجموعه نفیس را با نگرش و نگارشی جدید، با آگاهی و تسلط به ادبیات داستانی، اسطوره‌ها و افسانه‌های قدیمی مشرق زمین، به‌خصوص ایران و هند، پردازش و پالایش می‌کرد. که این اثر، به یک دوباره‌نویسی اصلاح‌گونه، به یک نگرش آگاهانه اساطیری، به یک ذوق اندک و عشق حقیقی نیاز داشت، که وقتی مردمان دنیا، آن اثر دستکاری، تحریف شده و قابل انتقاد در بسیاری از موارد را تا این اندازه مورد لطف و توجه خود قرار داده‌اند، حال اگر اثر پالایش شده و پرداخت گشته هزار و یک‌شب را بدون هیچ‌گونه حذف، بریدن و کم‌کردن در اختیار داشته باشد، مسلماً بیشتر و بیشتر به معرفی اثر قطور و داستانی هزار و یک‌شب که شناسنامه هویت تاریخی، اساطیری و ادبیات داستانی مشرق زمین است، خواهند پرداخت.

## هفتم- و اما حرف آخر

همان‌گونه که حدود دو هزار پیش، ایرانی‌ها کمر همت بر بستند و آن افسانه‌ها را، آن‌گونه که اشاره شد در قالب هزار داستان هخامنشی جمع‌آوری کرده و ارائه دادند، امروز نیز ما مؤلف هستیم که به‌عنوان یک ایرانی، با نگرشی تازه، نگارشی جدید، پردازشی تحقیقی و پالایشی آگاهانه و ویرایشی هنرمندانه، درحالی‌که، یونسکو و جهان در توجه به



این کتاب ارزشمند پیشگام شده‌اند، همراه شویم و مجموعه هزارویک‌شب جدید را، بدون آنکه خدش‌های به اصالت آن وارد آید، یا داستانی از داستان‌های آن حذف شود. و یا قوم، آئین و ملتی مورد توهین و تحقیر قرار گیرد، در سال ۲۰۰۴ میلادی که از سوی یونسکو سال هزارویک‌شب نامگذاری شده است. تقدیم جهانیان نماییم. لذا اینجانب گام پیش نهاده و حاصل سی و چند سال تلاش خود را در مورد مجموعه هزارویک‌شب این‌گونه تقدیم داشتم.

اکنون که به لطف حضرت حق تعالی، جلد اول داستان‌های هزارویک‌شب، به همت در خور و شایسته اداره کل تحقیق و توسعه صدای جمهوری اسلامی ایران با مدیریت آقای دکتر محمدرضا جوادی‌یگانه و صرف وقت و مساعدت‌های بسیار افزون آقای مهدی بخشایی به زیور طبع آراسته گردید. اینجانب خود را وظیفه‌مند و متعهد بر تشکرات قلبی و امتنان افزون، از این اداره کل محترم و سروران والای نامبرده می‌دانم.

اما شایان ذکر است که اگر بذل توجه و عنایت آقای دکتر شهرام گیل‌آبادی مدیریت شبکه رادیویی تهران و آقای علیرضا دباغ مدیر گروه نبود و موافقت نمی‌فرمودند که برنامه رادیویی شبانه یک‌شب از هزارویک‌شب، به‌طور مرتب و افزون بر یکسال تا کنون و هم‌چنان از شبکه رادیویی تهران پخش شود، شاید هرگز این همه نعمت و برکت معنوی، شاملی حال بنده نمی‌شد. و اما حرف آخرم در این مقدمه درباره

چهارده هزار و یک‌شپ

آقای حسین جوادی، تهیه‌کننده برنامه رادیویی شبانه هزار و یک‌شپ است که اگر راهنمایی‌های مستمر و تذکرات خردمندانۀ ایشان هنگام بازنویسی نهایی و ویرایش آخرین این اثر نبود، هرگز حاصل سی سال تلاش حقیر این نمی‌شد که هست.

و خلاصه آنچه که تقدیم می‌شود برگ سبزی است تحفه درویش.

حمید عاملی

آبان ۱۳۸۳

**تقدیم به روح پر فتوح مادرم که در پنج  
سالگی قلم را بهر نوشتن به دستم داد.**



---

## حکایت شهر باز و برادرش شاه زمان

---

هرگاه صحبت از داستان های هزار و یک شب می شود، هرکس بی اختیار به یاد شهرزاد می افتد که هزار و یک شب، پیاپی برای سلطان بی رحمی قصه گفت. اما از میان کسانی که خود را مشتاق شنیدن یا خواندن حداقل یکی از قصه های هزار و یک شب می یابند، شاید کمتر کسی به این فکر افتاده، شهرزادی که هزار و یک شب برای پادشاه قصه می گفت که بود! و این خود قصه شیرینی دارد.

و حال می پردازیم به اینکه چگونه شد، دختری، هزار و یک شب پیاپی، با سحر کلام و شیرینی بیان و دلنشینی داستان هایش، پادشاهی از پادشاهان سلسله آل ساسان جزایر هند و چین را خواب کرد و خود جان سالم به در برد و سر به تیغ جلاد نسپرد.

آورده اند که ملکی از ملوک آل ساسان و پادشاهی از پادشاهان جزایر هند و چین، دو پسر داشت، دو فرزند قوی پنجه، باهوش و دانشمند که هر کدام از جهتی یگانه دوران بودند. پادشاه در تربیت، تعلیم و آموزش و

پرورش دو پسر خود، از هیچ دقتی فروگذار نکرد و آنها را به گونه‌ای تربیت کرده بود که هر دو پسر، زبانزد عام و خاص، شهره شهر، معروف آشنا و بیگانه بودند.

پسر بزرگ نامش شاه‌زمان و پسر کوچک اسمش شهرباز بود. شهرباز در دلیری، شهامت و بذل و بخشش و داد و دهش، شهره آفاق بود و شاه‌زمان در درایت، سیاست و مملکت‌داری زبانزد عام و خاص.

پادشاه جزایر هند و چین یا پدر شاه‌زمان و شهرباز، در زمان حیات خود، پسر بزرگ را به پادشاهی و حکومت سرزمین سمرقند گمارد و پسر کوچک را نزد خود نگه داشت. بعد از مرگ پدر، شاه‌زمان، همچنان بر حکمرانی و سلطنت سرزمین سمرقند باقی ماند و شهرباز نیز جای پدر، بر تخت سلطنت جزایر هند و چین نشست.

آن دو پسر، بعد از مرگ پدر، هر کدام بیست سال تمام بر سرزمین‌های تحت حکمرانی خویش با اقتدار حکومت کردند، البته این اقتدار به ظاهر بود، زیرا هیچ‌کدام قدرت اداره صحیح خانه و دربار خود را هم نداشتند.

بالاخره یک روز، برادر بزرگ یا شاه‌زمان، دلتنگ دیدار برادر کوچک خود شد، از مقر حکومت خود یعنی سمرقند، عزم سفر به جزایر هند و چین را نمود. شاه‌زمان، وزیر اعظم خود را فراخواند و به او گفت: من برای دیدار برادر خود شهرباز، عزم سفر به سرزمین او را کرده‌ام. اول اینکه در غیاب خود، اداره امور مملکت و نیابت سلطنت را به تو

می‌سپارم؛ و دوم، ترتیب سفری مجلل و شاهانه را برای من بده که دو روز دیگر قصد حرکت دارم.

وزیر اعظم، اطاعت امر کرد و پس از آماده شدن مقدمات کار، شاه‌زمان با جمعی از نخبگان و زبندگان و برگزیدگان دربار خویش، سفری را به سوی جزایر هند و چین آغاز کرد.

شاه‌زمان و همراهان او، اولین روز سفر را رفتند و رفتند، تا شب فرارسید و تاریکی همه‌جا را فراگرفت. کاروانیان، خیمه‌ای و خرگاهی بزرگ برافراشتند تا شب را بیاسایند و صبح روز بعد به سفر خود ادامه دهند.

شاه‌زمان هنوز در خیمه خویش نیاسوده بود که یادش آمد، گوهر گرانبهایی را که به عنوان سوغات برای برادرش شهرباز تهیه کرده بود، جا گذاشته و همراه خود نیاورده است. شاه‌زمان برای آنکه بین همراهان و ملازمان خود، به فراموشکاری شهره نگردد، بعد از آنکه همه به خواب رفتند، دو تن از نزدیکان خود را خبر کرد و به آنها گفت: بدون آنکه با کسی صحبتی داشته باشید، همراه من بیایید که قبل از طلوع آفتاب، برمی‌گردیم. کاری پیش آمده که باید با سرعت دوباره به سوی دربار روانه شویم.

شب از نیمه گذشته بود که شاه‌زمان با دو همراه خود وارد قصر شد، آن دو تن را بیرون ساختمان گماشت و خود به خوابگاه رفت، وقتی وارد خوابگاه شد، در همان اولین شب سفر و غیبت از خانه، همسر

خیانتکارش را با مردی نامحرم و اجنبی، در وضعی دید که طاقتش طاق شد و عنان اختیار از کف داد و شمشیر از نیام برکشید و آن دو خیانتکار ناسپاس را که از ترس، زبانشان بند آمده و نفس در سینه‌شان حبس شده بود، سر از تن جدا کرد.

سپس، اندوهگین و خشمناک، اندکی نشست و سر پرده‌اش را در میان دو دست گرفت و سپس از خوابگاه بیرون آمد و بدون آنکه هیچ سخنی، حتی با آن دو تن همراه محرم خود که بیرون خوابگاه ایستاده بودند، بگوید. با گوهر گرانبهای سوغات برادر در دست، و خاطره دردآور آن دو خیانتکار پست، سوار بر اسب، به اتفاق همراهان به سوی اردوگاه تاختن گرفت.

شاه‌زمان در طول راه و تا رسیدن به جزایر هند و چین و خطه فرمانروایی برادر کوچک خود، لب از لب نگشود و با آن دو همراه خویش هم سخنی نگفت. تنها امید او دیدار برادرش بعد از بیست سال دوری بود که اندکی از بار غمش کم کند و از سنگینی اندوهش بکاهد. سرانجام بعد از دو هفته راهپیمایی و تحمل رنج سفر، به مقر جزایر هند و چین، کشور تحت حکومت برادر کوچک خود، شهر باز رسید.

شهر باز که خبر آمدن برادرش را شنید، دستور داد تا شهر را آذین بستند. کوی و برزن را چراغانی کردند و در و دروازه را با فرش و گل آراستند، و خود نیز با گروه کثیری از امراء و نجباء و وزراء به استقبال برادرش رفت، برادری که دلی پر از خون داشت و غصه‌ای جانکاه او را رنج می‌داد.



شاه‌زمان، سلطانِ سرزمین سمرقند، دست در گردن برادرش انداخت و او را غرق بوسه کرد، اما شهرباز حس کرد برادرش، بعد از بیست سال دوری، آن‌گونه که باید، اشتیاق دیدار او را ندارد. با اینکه برادر بزرگ خود، شاه‌زمان را به‌خوبی می‌شناخت، اما شوق دیدار را در چشمان او نیافت، شهرباز از اندوه برادر در شگفتی بود. پنداشت شاید رنج سفر و راه زیادی که پیموده، باعث خستگی او شده، لذا بلافاصله برادر خود را به کاخی که برای استراحتش آماده کرده بود راهنمایی کرد، دو روز به او فرصت داد تا استراحت کند و خستگی راه و کوفتگی سفر از تنش خارج شود، اما صبح روز سوم که شهرباز به دیدار برادر از راه رسیده خود رفت، باز هم او را غمگین و آزرده دید. تصور کرد خاموشی و حُزن او به سبب دوری از وطن و خانواده است، او طاقت نیاورد و از برادرش علت را پرسید که چه چیز روحش را آزرده و تنش را رنجور و رُخس را زرد کرده، که شاه‌زمان در پاسخ برادر این بیت را آورد:

**گر من ز غم حکایت آغاز کنم**

**با خود دل خلقی به غم انباز کنم**

و سپس ادامه داد: جان برادر، برای اینکه این ملال و افسردگی از من دور شود، از تو می‌خواهم که برنامه یک شکار چند روزه را ترتیب بدهی، بلکه این برنامه، شادی را دوباره به من بازگرداند و بار دیگر لبخندی بر لبان من بیاورد. به خدا دوست ندارم بعد از بیست سال، مرا این چنین غمگین ببینی. شهرباز پاسخ داد: من هم که پس از سال‌ها

دوری موفق به دیدارت شده‌ام، امید داشتم تو را خندان و شادمان ببینم، نه غمگین و افسرده. آیا دلت نمی‌خواهد راز دل خود را با من که یگانه برادرت هستم در میان بگذاری، تا چاره‌ای بهر آن ببندیشم؟ شاه‌زمان پاسخ داد: فعلاً تو ترتیب آن برنامه شکار چند روزه را بده، بلکه گشت و گذار در دشت و صحرا، چاره دل افسرده‌ام باشد.

برنامه شکار چند روزه، تدارک دیده شد و چون سحرگاه روز شکار، شهرباز به کاخ شاه‌زمان رفت که در جوف استراحتگاه او بود رفت، تا برادر را برای برنامه شکار همراه خود ببرد، مهمان خود را در بیماری و حال زار دید. شاه‌زمان با رنج و اندوه به برادر کوچک خود گفت: حال که تو ترتیب برنامه شکاری به این باشکوهی را داده‌ای، هیچ چیز را تغییر نده. تو همین حالا حرکت کن، من صبح روز بعد که حالم بهتر شد، به همراه یک بلد به تو خواهم پیوست، ضمناً در این باره به افراد درون قصر و اعضای خانواده‌ات نیز سخنی نگو، و آنها را که هم‌اکنون در خوابند، بیدارشان نکن، چون صبح شود من هرچه خواستم از آنها می‌طلبم. شهرباز توصیه و حرف برادرش را شنید و خود به اتفاق همراهان که در بیرون خوابگاه در انتظارش بودند به شکار رفت.

صبح شد، شاه‌زمان رنجور و تب‌کرده، اندکی پردهٔ اتاقش را به کناری زد تا به باغی که بین دو عمارت اندرونی پادشاه جزایر هند و چین و قصر پذیرایی شاه‌زمان مشترک بود نگاهی بیاندازد، اما شاه‌زمان رنجور چیزی را دید که غم جانکاه خود را از یاد برد. زیرا ساکنان اندرونی

پادشاه جزایر هند و چین، به تصور اینکه دو برادر و همراهانشان، اندرونی و مهمانسرا را ترک کرده‌اند، فارغ از دغدغه وجدان و بیم از عذاب الهی، در حیاط اندرونی که دیواره‌های بلندی داشت و دور از چشم دیگران بود، مجلس عیش و نوشی گسترده بودند.

شاه‌زمان، همسر خطاکار خود را در خوابگاه، آن هم در شب تاریک با یک مرد نامحرم دیده بود، اما او در روز روشن، تمام زنان حرمسرای برادرش شهرباز را می‌دید که با بی‌پروایی به فسق و فجور مشغول بودند. اگر شاه‌زمان فقط ماتم خیانت یک سوگلی خود را داشت، اما در آن هنگام می‌دید که زنان حرمسرای برادرش به خیانتی وقیحانه مشغول‌اند. در نتیجه ماتم و درد بی‌درمان برادر، باعث شد که تب و بیماری و رنجوری‌اش آن قدر بالا گیرد که دیگر قدرت دوباره برخاستن از بستر را نداشته باشد.

بار غم و درد آن‌چنان بود که او را از هوش برد، و اهل حرمخانه و ساکنان حرمسرای کاخ پادشاه جزایر هند و چین، بی‌خبر از حضور شاه‌زمان در کاخ، به اعمال خیانتکارانه‌شان مشغول بودند. یک روز گذشت، چون شهرباز در شکارگاه برادر را ندید، از بیم آنکه مبادا حال مهمانش وخیم‌تر شده باشد، برنامه شکار خود را رها کرد و تا حدی نگران، به قصر برگشت، تا از علت نیامدن برادرش باخبر شود.

شاه‌زمان، افسرده و پریشان در اتاق پذیرایی برادر، بر روی بستر افتاده بود که شهرباز از راه رسید و علت آن همه غم را از برادر پرسید،

بالاخره شاه‌زمان زبان به تعریف حکایت ماجرای خیانتِ سوگلی خود گشود.

شهرباز از برادر مهمان خود پرسید، اما چه شد که وقتی به قصر من آمدی، بیماری و افسردگی تو شدت گرفت، تو با این درد جانکاه که در درون داشتی، دو هفته رنج سفر و خستگی راه را تحمل کردی تا نزد من رسیدی، آیا همان غم، باعث شدت بیماری و رنجوری بیشتر تو شده یا اینکه...؟

در اینجا بود که شاه‌زمان، دوباره زبان به سخن گشود و آنچه را در روشنایی روز و کنار استخر دیده بود، برای برادر تعریف کرد و گفت: اگر رنجوری من به خاطر خیانت یکی از زنان اندرون قصرم، آن هم در شب و خلوت بود. اما اهل اندرونی قصر تو را در روز روشن، در کنار استخر باغ قصر، بی‌پروا سرگرم فسق و فجور دیدم.

شهرباز بعد از شنیدن ماجرای خیانت سوگلی برادر و همچنین خیانت زنان حرمسرای خود گفت: از آنچه که در قصر تو رخ داد بسیار متأسفم و خوشحالم که آن دو خیانتکار را به سزای اعمالشان رساندی، ولی از اینکه تمام اهل حرمسرایم در روشنایی روز دست به چنین کاری بزنند در شک هستیم. آیا تصور نمی‌کنی که ممکن است اشتباه دیده باشی؟ اگر تو، برادر بزرگ و عزیز کرده من نبودی و به تو اعتماد کامل نداشتم، اجازه نمی‌دادم حتی چنین حرفی بر زبان آوری، و اگر کس دیگری چنین حرفی می‌گفت فرمان قتلش را می‌دادم. آخر چطور ممکن است

تمام افراد اندرونی قصر من، نابکار و خیانت‌پیشه باشند، و حتی یک نفرشان هم حرمت مرا نگه ندارد؟ نه برادر جان یقیناً تو در اثر آن حادثه ناگوار و این راه دراز بیمار گشته و دچار مالیخولیا شده‌ای.

شاه‌زمان گفت: برادر جان، من نه گرفتار مالیخولیا شده‌ام و نه دید خود را از دست داده‌ام. پنجره اتاق من که مهمانسرای خصوصی توست، به حیاط اندرونی تو باز می‌شود و من که اکنون با همین چشمان خود، گنجشک نشسته بر روی درخت کنار استخر را می‌بینم. آخر چطور ممکن است دچار اشتباه شده باشم؟ من پیشنهادی برای تو دارم، و آن این است که در اندرون قصر، شایع‌سازی کن برای یک برنامه شکار، به مدت طولانی‌تری دوباره عازم سفر خواهی شد.

شهرباز میان حرف برادر پرید و گفت: وقتی هیچ‌کدام در قصر نباشیم، چه نتیجه‌ای خواهیم گرفت؟ شاه‌زمان گفت: برنامه سفر شکار رفتن خود را به همه اعلام می‌کنیم، اما ابتدا خدم و حشم را راهی کرده و به آنها خواهیم گفت که خیمه و خرگاه را برپا کند تا ما هم به آنها بپیوندیم، در اندرون قصر تو هم، این‌گونه وانمود می‌کنیم که، با خدم و حشم راهی شده‌ایم، ولی خود را از چشم دیگران دور کرده و در گوشه‌ای پنهان می‌شویم. من اطمینان دارم آن ماجرای هولناک دوباره رخ خواهد داد.

شهرباز گفت: من به خاتون‌های حرمسرا و کنیزانم اعتماد کامل دارم، اما به احترام پیشنهاد و خواسته تو، این کار را هم انجام خواهم داد. شهرباز، قصد سفر و رفتن به شکار برای مکانی دورتر و مدتی طولانی‌تر

را در قصر خود شایع کرد، اما روز سفر آن دو برادر پس از خداحافظی از اهل اندرونی، در گوشه‌ای پنهان شدند، درحالی‌که شهرباز با خود فکر می‌کرد، آنچه که برادرش گفته یک اندیشه مالیخولیایی بیش نیست، و او قصد دارد ضعف‌های دربار خود و بی‌کفایتی‌اش در نگهداری اندرونی‌اش را در دربار وی هم جلوه‌گر کند. اما هنوز ساعتی از روز و برآمدن خورشید نگذشته بود که اهل نابکار حرمسرا، دوباره دور استخر باغ، بساط عیش و نوش گسترده و گستاخانه به فسق و فجور پرداختند. شهرباز وقتی آن صحنه را دید به شدت متأثر شد و به گریه درآمد و از برادرش چاره خواست.

شاه‌زمان گفت: اگر حاضری این رسوایی بزرگ را به جان بخری، هم‌اکنون دستور بده که جلادان تمامی این خیانتکاران را از دم تیغ بگذرانند، و آلا دم فروبند و هرچه دیدی فراموش کن. شهرباز گفت: راه سومی هم وجود دارد و آن چشم‌پوشی از سلطنت و ترک درباری چنین آلوده است، بهتر است راه بیابان در پیش بگیریم و ترک دیار و خانمان کنیم و در گوشه‌ای از زمین خدا گمنام و ناشناس زندگی کنیم، که این پادشاهی ارزش چنین ننگی را ندارد.

شهرباز و شاه‌زمان بی‌آنکه کسی متوجه شود، در تاریکی شب از قصر بیرون آمدند و بدون هدف معین و مقصد مشخص، راه بیابان در پیش گرفتند. چند روزی در بیابان راه رفتند تا به ساحل دریای عُمان رسیدند، در آنجا درخت تناور و سرسبزی دیدند که چشمه آب زلالی در پای آن

می‌جوшید. دو برادر آورده خاطر و خسته، پای آن چشمه نشستند تا اندکی بیاسایند و آبی بیاشامند، هنوز جرعه‌ای به لب نبرده بودند که دیدند، در دوردست غباری به هوا برخاسته و غُرُشی سهمگین، زمین و زمان را به لرزه درآورده است. ترس سراپای وجودشان را فراگرفت، برای پنهان ماندن از نظر، به بالای همان درخت رفتند و خود را لابلای شاخ و برگ‌ها پنهان ساختند، که دیدند گولی بی‌شاخ و دم و عفریتی زشت و بدقواره، به پای چشمه رسید، درحالی‌که صندوق بزرگی روی سر خود داشت. هیولا، صندوق را از روی سر بر زمین گذاشت در آن را باز کرد که پری‌وشی آدمی بیکر و دختری آفت‌دل و رشک‌هَنر بتگر از درون صندوق بیرون آمد.

و اما قصه آن دختر زیبارو از این قرار بوده است که:

غول بی‌شاخ و دم، از مدّت‌های قبل شیفته آن دختر زیبا شده و دل به مهر او سپرده بود، همیشه هم در پی یافتن فرصت برای ربودن او بود تا در شب عروسی‌اش، آنگاه که او برای آرایش به همراه چند تن از محرمان از خانه بیرون می‌آید، عفریت در طول راه خانه دختر و آرایشگاه یا مشاطّه خانه در یک لحظه، از غفلتِ همراهان استفاده کرده و وی را می‌رباید و همراه خود می‌برد.

زمانی که غول بی‌شاخ و دم، در کنار چشمه و زیر درختی که شاه‌زمان و شهرباز بالای آن پنهان شده بودند، صندوق را از سر پایین آورد و در آن را بگشود و آن پری‌چهر از داخل آن بیرون آمد، غول به آن زن زیبا

گفت: در طول راه صندوق تو را روی سر گرفته و آمدم، حال خسته‌ام و دلم می‌خواهد بخوابم، تو مثل همیشه بالای سرم بنشین و مراقب اطراف باش و هرگاه خطری پیش آمد آن‌گونه که می‌دانی مرا بیدار کن.

غول با گفتن این حرف سرش را روی زمین گذاشت و چشمان خود را بست و صدای خرناسه‌اش به آسمان رفت، پس از چند دقیقه که خواب عفریت سنگین شد، دخترک از جیب بزرگ خورجین مانند جامه خود، ریسمانی درآورد که آن ریسمان از داخل حلقه بسیاری از انگشتی‌ها رد شده بود و دخترک هم چون عابدی که دانه تسبیح بشمارد با صدای بلند شروع به شمارش آن انگشتی‌ها کرد، و با صدای بلند از یک شمرد و به ده، بیست و پنجاه و هفتاد و صد رسید و بالاخره تا رقم پانصد و هفتاد، آنگاه با صدای بلند گفت:

امیدوارم در این یک شبانه‌روزی که این جادوگر بی‌شاخ و دم خواب است، مردی از راه برسد و انگشتی پانصد و هفتاد و یکی را هم از او بگیرم.

ملک‌زادگان بالای درخت پنهان شده، وقتی دختر را دیدند که با آن صدای بلند، دانه‌های انگشتی را می‌شمارد و با خود حرف می‌زند، از بالای درخت پایین آمدند و در مقابل آن زن زیبا ایستادند. زن بدون آنکه از مشاهده آن دو برادر ترسی احساس کند با صدای بلند گفت:

چقدر خوب، امروز تعداد انگشتی‌های من پانصد و هفتاد و دو عدد خواهد شد، و سپس از آن دو برادر دعوت کرد تا در کنار او بنشینند.



آنگاه زن گفت: خیالتان راحت باشد که این دیو، تا فردا همین وقت از خواب برنخواهد خاست، مگر به نوعی که فقط من می‌دانم و خودش یادم داده، البته آن‌هم در مواقع خطرناک که عفریت‌ها و غول‌های بی‌شاخ و دم‌تری پیدا شوند. نه الان که دو شاهزاده مثل شما آمده‌اند.

وقتی دو برادر نگاه نفرت‌انگیز زن زیباروی را به غول دیدند، از زن پرسیدند، حالا که می‌گویی این غول تا صبح فردا از خواب بیدار نمی‌شود، پس چرا نمی‌گریزی؟

زن زیبا، سرش را با تأسف تکان داد و گفت: این غول واقعاً عفریت است، او مرا جادو کرده و طلسم مرا در کنار شیشه عمر خود در جایی پنهان کرده که نمی‌دانم کجاست. اولاً هیچ ضربه‌ای بر تن او کارگر نیست، حتی اگر شمشیر هم بر فرق سرش وارد کنی، صدمه‌ای نمی‌بیند، مگر اینکه از خواب بیدار می‌شود و آن وقت است که دمار از روزگار کسی که به او ضربه‌ای زده درمی‌آورد. در ثانی چون مرا جادو کرده و طلسم شده او هستم، اگر بیدار شود و مرا نبیند، نفیرکشان و پروازکنان حتی تا آن سوی دنیا هم به دنبال من می‌آید و مرا می‌یابد، سخت به بند می‌کشد و بی‌رحمانه‌تر عذاب می‌دهد.

من در روزهای اول اسارت‌م به دست این عفریت، به قصد فرار از چنگ او، دست به چنین کاری زدم ولی متأسفانه سخت‌تر گرفتار شدم، باید بدانید من تا آخر عمر محکوم به این سوختن و ساختنم.

زن زیبارو که ریسمان‌ها را از انگشتی‌ها را در دست داشت، وقتی آن

دو برادر را در مقابل خود دید و فهمید که آنها مشتاق به شنیدن داستان او و قصه عفریت هستند گفت: من دختر مغرورِ سرداری سفاک بودم. خواستگاران بی شماری داشتم که افرادی صاحب لیاقت بودند، اما من در بازی دادن آنها، احساس لذت می کردم. کار بسیاری از عاشقان و دلدادگان من سرانجام به جنون و آوارگی و خودکشی رسید، از جمله پسری پاک نهاد که تنها فرزند یک زن شوهر از دست داده بود و چون آن پسر نیز کارش به خودکشی رسید، مادر دل سوخته اش نفرینم کرد و گفت: امیدوارم عفریتی سر راه تو قرار گیرد، تو را به رباید که روزی صد بار بمیری و زنده شوی.

از قضای روزگار، گولی بی شاخ و دم که همین عفریت بخواب رفته است، عاشق من شد. و من که از پیدا شدن این گول خیلی ترسیده بودم و نفرین آن مادر بیچاره را در مورد خودم اجابت شده می دیدم، به اولین خواستگاری که بعد از این گول از راه رسید، جواب مساعد دادم که در شب عروسی ام، در یک لحظه غفلت همراهانم در راه مشاطه خانه، این گول مرا دزدید و جادویم کرد و به عقد خود درآورد و طلسم مرا در کنار شیشه عمر خودش در داخل غاری در دل کوهی قرار داده که من هرگز نتوانستم نشانی آنجا را بیابم، اما خودش گاهی پروازکنان و نفیرکشان به آنجا می رود و بازمی گردد.

اکنون پنجمین سالی است که من اسیر دست این عفریت سیه دل هستم، هرچند می دانم به خاطر آن دل شکستن ها و نابودی و مرگ آن

همه پسران جوان که عاشق من بودند به چنین عقوبتی دچار شده‌ام و تا آخر عمر هم باید اسیر این عفریت سیاه‌کار و چنین اهریمن بدقلبی باشم. اما برای تلافی درصدد گرفتن انتقام از او هم هستم.

دو برادر با تعجب پرسیدند: ممکن است بگویی چگونه داری از این غول بی‌شاخ و دم که تو را اسیر و گرفتار کرده انتقام می‌گیری؟

زن زیاروی بدسیرت جواب داد، این غول بی‌شاخ و دم، خواب بسیار سنگینی دارد، وقتی به خواب می‌رود تا فردا همان وقت از خواب بیدار نمی‌شود، مگر اینکه من شاخه خشکیده‌ای را داخل گوش چپش نمایم، در آن صورت هراسان از خواب می‌پرد. من برای گرفتن انتقام از این غول بی‌شاخ و دم، وقتی که او به خواب می‌رود، که معمولاً هر سه چهار روز یک‌بار است، با مردان بیگانه، که در ساعات خواب عفریت، سر راهم قرار می‌گیرند، معاشر و هم‌نشین می‌شوم. این مردان هر که می‌خواهند باشند، در پایان معاشرت و نشست خود با آنها هم، یک انگشتری از ایشان به یادگاری می‌گیرم و همان‌طور که دیدید، انگشتری‌های ستانده و به ریسمان کرده‌ام، پانصد و هفتاد عدد است که امیدوارم پانصد و هفتاد و یک و پانصد و هفتاد و دومی‌اش را از شما دو نفر که فکر می‌کنم برادر هم هستید، بگیرم.

دو برادر، یعنی شاه‌زمان و شهرباز، از شنیدن حرف‌های آن زن به ظاهر زیبا، اما عفریت صفت، آن‌چنان به خشم آمدند و از پیشنهادش به قدری شرمگین شدند که توقف در آنجا را جایز ندانستند و به راه خود ادامه دادند. قدری که جلو رفتند، شهرباز به برادر بزرگ‌تر خود شاه‌زمان

گفت:

وقتی از ماجرای خیانت این عفریته در حق شوهرش باخبر شدم، دریافتم که غم و اندوه من و تو در برابر بدبختی و فلاکت آن غول بی شاخ و دم، با تمام قدرت جادوگری اش هیچ است. لذا من قصد دارم دوباره به قصر حکمرانی خود برگردم و بقیه گناهکاران اندرون قصرم را مجازات نمایم و به سلطنت خویش ادامه دهم. حال بگو تو چه خواهی کرد؟ آیا به سرزمین سمرقند و قصر حکومت خویش بازمی‌گردی یا می‌خواهی تا آخر عمر نزد من بمانی که البته آن تصمیم یعنی ماندن در نزد من سعادتی برای من خواهد بود؟

شاه‌زمان گفت: هیچ‌کدام، نه سلطنت در سرزمین سمرقند را می‌خواهم و نه اقامت در خاک پدری و در سایه حکومت و امارت تو را می‌طلبم، قصد آن دارم گوشه عزلت اختیار کنم و در دیار غربت به شیوه‌ای ساده زندگی کنم و باقی‌مانده عمر را به عبادت بگذرانم. شاید آنچه بر سرم آمده نتیجه گناهان قبلی خودم بود که از روی غرور، مرتکب شده‌ام. نه برادر جان، از هم‌اکنون مرا دیگر با حکومت و حکمرانی که کمتر ممکن است عاری از ظلم باشد کاری نیست، من راه خویش می‌گیرم و به سوی خدای خویش می‌روم.

آری شاه‌زمان و شهر باز که پس از بیست سال دوری آن چنان به نزد هم آمده بودند، این چنین از هم جدا شدند، شاه‌زمان همچنان در ساحل دریای عمان بی‌هدف و مقصود، اما رو به سوی خدا آورده به سوی مقصد نامعلومی جلو رفت و شهر باز هم برای رسیدن به قدرت و سلطنت به

عقب برگشت و چون مجدداً از کنار همان درخت تناور و چشمه آب رد شد، غول را در خواب دید که خرناسه‌اش بلند بود و آن زن زیباروی سیه‌کار هم، همچنان در حال شمردن دانه‌های انگشتی داخل ریسمان بود که هنوز تعدادش همان پانصد و هفتاد عدد بود.

شهرباز چون به مقر حکومت خویش گام نهاد و وارد قصر شد، ابتدا تمام اهل اندرون سیه‌کار و غلامان نابکار و خائنان تبه‌کار را فراخواند، حاضران چون چهرهٔ برافروخته و چشمان خون‌گرفته پادشاه را دیدند بر خود لرزیدند، این ترس وقتی به اوج رسید که شهرباز، جلادان را صدا کرد و داستان خیانت آنها را که یک روز برادر رنجورش و روز دوم هر دو دیده بودند، به جمع خائنان تبه‌کار یادآور شد و فرمان سربریدن همه آنها را صادر کرد که تعدادشان از سی نفر هم بیشتر بود. محکومان به گریه و زاری و التماس افتادند و شهرباز آبرویافته، قبل از آنکه جلادان دست به شمشیر ببرند گفت: ای سیه‌دلان نابکار و ای نمک به حرام‌های خیانتکار، آنچه را که من دیدم و شما را در برابرش مستحق این مجازات می‌دانم، فساد و تباهی دو روز شما بود، چه بسا که این سیه‌کاری‌ها صدها روز بوده، و بعد بی آنکه به خون‌گریستن زنانی که روزی گل سرسبد حرمسرا و مراد دل و مطلوب خاطرش بودند اعتنایی کند از سرسرای قصر خود خارج شد.

شهرباز فقط به کشته‌شدن آن جفایبندگان خیانتکار رضاندا، بلکه فرمان داد تا تن‌های از سر جداشده آن عدهٔ بیش از سی نفر را جلوی

سگان گرسنه شهر انداختند و از سرهایشان برای عبرت دیگران در جلوی قصر خود منازه‌ای کوچک ساختند و این انتقام اول سلطان شهر باز بود.

انتقام دوم شهر باز به مراتب از انتقام اولش وحشتناک تر بود، زیرا دستور داد که هر روز دختری از دختران زیباروی شهر را بیاورند و او را به عقد او درآورند و سحرگاهان شب عروسی که هنوز سپیده نزده و خورشید سر از کوه شرق در نیاورده بود دستور می‌داد تا جلاد گردن آن دختر را بزند و او را راهی دیار عدم بنماید.

سه سال بر این منوال گذشت، بیش از هزار دختر در سحرگاه شب زفاف سرشان از تن جدا شد به ترتیبی که دیگر در شهر دختری نماند و خانه و خانواده‌ای نبود که داغدار این انتقام جنون‌آمیز سلطان شهر باز نباشد.

دیگر دختری در شهر پیدا نشد و وقتی شهر باز از این خبر آگاه گردید، وزیر اعظم خود را فراخواند و به او دستور داد، برای شب‌های آینده از هر کجا که شده و به هر طریق دختر باکره‌ای بیابد. شهر باز گفت: به من گزارش کرده‌اند دختری که امروز به عقد من درمی‌آید، آخرین دختر این شهر است. به تو فرمان می‌دهم که فردا یا دختری برای من می‌آوری و یا جلاد سر خودت را از تن جدا خواهد کرد. وزیر با چهره‌ای پر درد و غمناک به خانه آمد و بر سکوی در سرای خود نشست و سر در میان دو دست گرفت، دانه‌های اشکش به دامان می‌ریخت که دخترش بر بالای سرش آمد.

وزیر اعظم شهرباز، دو دختر داشت، به نام‌های شهرزاد و دنیا‌زاد. شهرزاد دختر بزرگ‌تر و انیس پدر بود، او وقتی پدر را آن‌گونه افسرده و گریان دید گفت: ای پدر! علت اندوه تو را می‌دانم، زیرا من هم دختری از دختران این شهرم و اگر تاکنون سرم بر باد نرفته، چون دختر وزیر اعظم مملکت هستم. من همه چیز را می‌دانم، در این سه سال آنها که دختری داشتند و توان رخت کشیدن از این دیار و رفتن به ممالک دیگر را داشته‌اند، همه خانه‌ها را گذاشته و خانمان را برده‌اند. اینک من تمنایی از تو دارم، خواهشم این است که فردا مرا به عقد شهرباز درآور. زیرا اگر تو با دست خود چنین اقدامی نکنی، یقیناً شهرباز دیوانه انتقام‌جو، خود به سراغ من و خواهرم دنیا‌زاد و یکی دو دختر باقی‌مانده در خانه امرای لشکر خواهد آمد. لطفاً فردا مرا به عقد این مَلِک انتقام‌جو درآور، یا من نیز چون دیگر دختران این مرزوبوم به تیغ هلاکت گرفتار خواهم شد و یا باقی‌مانده دختران مملکت خود را از این مهلکه دهشتناک نجات خواهم داد.

سیلاب اشک از دیدگان وزیر اعظم شهرباز دیوانه انتقام، سرازیر شد، زیرا او هرگز فکر نمی‌کرد، روزی برسد که با دست خود، نور دیده و دختر عزیز کرده‌اش را به تیغ جلا بدهد، خواهش‌های وزیر اعظم و یا در واقع، التماس‌های پدر نتیجه‌ای نبخشید، زیرا که شهرزاد همچنان بر انجام خواسته خود اصرار می‌ورزید.

در آخر به عنوان اتمام حجت وزیر اعظم به شهرزاد گفت: دختر جان مرا بیم آن است با تصمیمی که گرفته‌ای در پایان بر تو همان رسد که بر

درازگوش نصیحت کن دهقان رسید.

شهرزاد پاسخ داد: پدر جان باید به شما بگویم که من هرگز از حرف زده خود بر نمی‌گردم. اما خیلی دوست دارم آن داستان را از زبان شما بشنوم تا یک داستان نیز بر تعداد افسانه‌هایی که می‌دانم اضافه شود. وزیر اعظم سلطان شهرباز یا پدرِ دلسوزِ شهرزاد، داستان خود را این‌گونه آغاز کرد:

آورده‌اند و گفته‌اند و هم شنیده‌ام که در سال‌های بسیار دور مرد دهقانی سرمایه بسیار و گوسفندان بی‌شماری داشت که سرمایه‌اش باغ‌های پرمیوه و مزرعه‌های پر بار بود، به اضافه گله گوسفندان پرور، و اما مرد دهقان در خانه خود نیز طویله‌ای داشت که در آن طویله یک گاو و یک خر نگهداری می‌کرد. و دهقان قصه ما مزیت و برتری‌اش بر دیگر دهقانان و گله‌داران این بود که زبان جانوران می‌دانست.

این مرد دهقان آشنا به زبان جانوران، شبی آهسته و سرزده به طرف طویله رفت که صدای گفت‌وگوی خر و گاو خود را با هم شنید. آهسته‌تر و بی‌صدا وارد طویله شد و گاو را دید که نزدیک آخور خر ایستاده و با حسرت چشم بر علوفه سهم‌غذایش و جای استراحت و خوابش دوخته و می‌گوید: خر عزیز گوارا بود بر تو این نعمت و راحت که من گاو، روز و شبم به رنج و زحمت و درد و تعب می‌گذرد. گاهی زمین شخم می‌زنم و به شیار مشغولم و گاهی هم آسیاب می‌گردانم که نه گاهی، بلکه از صبح تا شب، همواره بدون لحظه‌ای استراحت، صاحب از من کار می‌کشد، و



باز هم که نه کار می‌کشد، بلکه از کار فرط مرا می‌کشد. اما تو که گفتم: گوارا بادت این نعمت، در روز جز آنکه ساعتی صاحب را سواری می‌دهی و او را به مزرعه برده و برگردانی کار دیگری نداری و چون در روز زحمتی نمی‌کشی و آن‌چنان کاری نمی‌کنی، از درد و خستگی شبانه من بی‌خبری.

### ترا شب به عیش و طرب می‌رود

#### ندانی که بر ما چه شب می‌رود

دراز گوش گفت: بسیار خوب حال که اظهار کسالت و احساس رنجوری از شدت کار می‌کنی، فردا چون هنگام شخم و شیار زمین، افزار به گردنت بستند، بر زمین بخواب و هر چه تو را زدند از جا بر مخیز و هر چه علوفه پشت آوردند مخور. یکی دو روزی که چنین کنی، به یقین از رنج و مشقت خلاصی می‌یابی، چون راهنمایی خر به پایان رسید، هم گاو بر سر آخور خود رفت و هم مرد دهقان به سرای خود برگشت.

صبح روز بعد مرد دهقان وقتی وارد طویله شد و خود را با گاو که خود را به بیماری زده بود روبه‌رو دید، گاو آهن بر گردن خر گذاشت و او را بر زمین برد و تا شب دو برابر کاری را که هر روزه از گاو می‌کشید از خر کار گرفت.

دراز گوش شب خسته و نالان به طویله آمد و گفت: ای گاو عزیز کاش زیانم لال می‌شد و تو را مثلاً راهنمایی نمی‌کردم، زیرا امروز از صاحب شنیدم که به دوستش می‌گفت: فردا گاو مرا به بازار ببر و به

قصاب بفروش زیرا این خر پُرخورده و تبیل شده، هر دو کار را می‌تواند با هم انجام دهد.

و حال من پدر، این قصه را از این جهت گفتم که دلسوزی‌های تو برای دخترکانی که هر سحرگاه سرشان زیر تیغ جلاد می‌رود مثل دلسوزی درازگوش برای گاو نباشد که کار را از اول بدتر کند.

شهرزاد گفت: پدر جان قصه شما بسیار جالب و پر معنا بود، اما بدانید که قصه شما هرگز در مورد کار من مصداق پیدا نخواهد کرد، زیرا اولاً که من اطمینان دارم موفق خواهم شد و درثانی شما چاره‌ای هم جز این کار ندارید، زیرا اگر امشب خودتان با دست خود مرا به عقد سلطان در نیاورید، فردا و پس فردا شما را مجبور خواهند کرد.

وزیر اعظم وقتی متوجه شد، مخالفت با دخترش فایده‌ای ندارد و از طرفی می‌دانست که دیگر دختری هم در آن شهر و شهرهای نزدیک پیدا نمی‌شود، و از طرف دیگر به هوش و دانایی دخترش، شهرزاد نیز اعتقاد کامل داشت و می‌دانست که حتماً نقشه‌ای در سر دارد که این‌گونه مصرانه طلب همسری پادشاه را می‌کند، دل قوی داشت. جامه بر تن کرد و به سوی دربار رفت. شهر باز وقتی دید وزیر اعظمش با آن سرعت بازگشته، متعجب شد و پرسید چه کردی؟ آیا دختری برای وصلت فردا شب من یافتی؟ وزیر اعظم پاسخ داد: «آری»!

در منزل وزیر اعظم، دو خواهر یعنی شهرزاد و دنیازاد ساعت‌ها با هم به گفت‌وگو پرداختند و هر دو با رضایت خاطر و چهره‌ای خندان از یکدیگر جدا شدند.

بعد از ظهر فردا، شهرزاد را به قصر بردند، ابتدا خطبه خواندند و شهرزاد قصه گو را به عقد شهرباز انتقامجو درآوردند، و چون شب زفاف گذشت و هنوز چندی تا سحر باقی مانده بود و فرصتی هم تا آمدن جلاد بود. شهرزاد به همسرش شهرباز گفت: شهریارا! آیا می‌توانم قبل از اینکه به فرمان شما سرم زیر تیغ جلاد رود، خواهشی داشته باشم؟ سلطان گفت: غیر از طلب عفو، تا وقت سحر هر خواهسته‌ای داشته باشی، برایت انجام می‌دهم.

شهرزاد گفت: خواهش من این است اجازه دهی، خواهرم دنیازاد به اینجا بیاید تا برای آخرین بار خواهرم را ببینم. سلطان با تقاضای شهرزاد موافقت کرد و کسی را به دنبال دنیازاد فرستاد. دنیازاد که از قبل با خواهرش صحبت کرده بود، به سرعت به اتاق شهرزاد وارد شد.

شهرزاد که دختری با فضیلت و ادیب بود و قصه‌های کهن بسیاری به خاطر داشت، به خواهرش دنیازاد یاد داده بود که بعد از روبوسی و ریختن چند قطره اشک دروغین، رو به شهرزاد کرده و بگوید:

راستی خواهرجان، قصه‌ای که دیشب برایم تعریف کردی، ناتمام مانده، اگر چند دقیقه فرصت داری، آخر داستان دیشب را هم برای من تعریف کن و شهرزاد، درحالی‌که گاه بلند و گاه آهسته صحبت می‌کرد، حکایت بازرگان و عفریت را برای خواهرش تعریف کرد، به ترتیبی که سخت توجه سلطان شهرباز به داستان شهرزاد جلب شد.

شهرزاد درحالی‌که می‌خواست به شهرباز بفهماند به خاطر کمی وقت، مجبور است داستان را تندتند تعریف کند، گاه آن چنان با سرعت حرف

می‌زد که شهر باز چیزی از گفته‌های شهرزاد نمی‌فهمید. نقشی که شهرزاد و دنیا زاد در مقابل شهر باز، آن سلطان انتقام‌جو اجرا کردند، باعث شد که وقتی دنیا زاد از خواهرش خدا حافظی کرد و از خوابگاه و حر مسرا بیرون رفت، سلطان به شهرزاد بگوید:

با اینکه فقط چند دقیقه آخر داستان را شنیدم، اما برایم جالب و شنیدنی بود، دوست دارم که این حکایت را از ابتدا برایم تعریف کنی، که من شیفته شنیدن داستان‌های قدیمی هستم و هرگز تاکنون قصه گویی، ندیده‌ام که کلامش به شیرینی و گیرایی کلام تو باشد. اما حال که نزدیک سحر است و خوابم می‌آید، فردا شب داستان بازرگان و عفریت را که برای خواهرت به آن سرعت گفتمی برایم به آرامی و تآنی تعریف کن و آنگاه شهر باز دو دست بر هم کوبید که حاجب مخصوص وارد و سلطان شهر باز به وی گفت: امشب با جلا د کاری نداریم مرخص است.

**پایان ماجرای قبل از شب اول**

**یا قصه گو شدن شهرزاد**

---

## حکایت بازرگان و عفریت

---

واما ای ملک جوانبخت، نقل است از ناقلان اقوال و راویان احوال و قصه پردازان شیرین گفتار که، در روز و روزگاران پیشین و ایام دور و دیرین، بازرگانی بود، سرد و گرم ادوار کشیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده که از دوران نوجوانی همراه پدر، به قصد تجارت و دادوستد، سختی سفرهای دور و دراز تحمل کرده و به شهرهای گوناگون سفر کرده و رنج دریا و مشقت وادی و بیابان را به خود خریده بود و آنقدر با مردم مختلف و تجّار گوناگون و پيله‌وران، از هر دسته و صنف، نشست و برخاست داشته و خرید و فروش کرده بود، که چم و خم راه‌ها و بیش و کم کارها را نیک و احسنت آموخته بود.

باری گذر زمان، از آن بازرگان‌زاده نوجوان، در دوران پختگی و میانسالی، تاجری ساخته بود، پر سرمایه و دوراندیش و باتجربه، این تاجر نه تنها در شهر و دیار خود، بلکه در شهرهای دور و ممالک دیگر هم، شهره خاص و عام و خرد و کلان بود.

مرد بازرگان بعد از یک سال استراحت در کنار زن و فرزند، و رفع خستگی سال‌ها سفر با کشتی بر روی دریا‌های شرق و غرب، عزم سفر دیگری، نه از طریق دریا، بلکه از راه خشکی را نمود. آغاز سفر مجدد بازرگان در فصل تابستان و نیمه داغ و سوزان آن بود. روز دوم سفر، در بحبوحه گرما و شدت تابش خورشید در وسط بیابان، بازرگان از دور درختی دید، خود را به زیر آن درخت رسانید که چشمه‌ای با آبی اندک هم، کنار آن می‌جوشید.

تاجر خسته از طی راه، تصمیم گرفت که لختی در سایه آن درخت بیاساید و قدری از آب آن چشمه بیاشامد و ساعتی هم بیارامد، اما حس کرد بیش از خستگی و تشنگی، گرسنگی آزارش می‌دهد. مرد بازرگان که عزم سفر از راه خشکی و بیابان‌ها را نموده بود، در خورجین خود، چندین قرص نان و سبب کوچکی خرما نهاده بود که هم حملش راحت و هم هضمش آسان باشد. به این جهت تصمیم گرفت که اول چند لقمه نان و چند دانه خرما بخورد، سپس چند جرعه آب هم بیاشامد و آنگاه بیارامد. که وقتی اولین هسته خرما را از دهان درآورد و آن را با دست به چند متر جلوتر پرتاب کرد، ناگهان در همان نقطه که هسته خرما افتاد، زمین شکاف برداشت و عفریتی هولناک و دیوی هیولا، درحالی‌که تیغی آخته در دست داشت، بیرون آمد و فریادکشان گفت:

ای انسان نابکار، از ضربه هسته خرمایی که بر زمین انداختی، سینه فرزند نازنین من شکافت و در دم بی‌جان شد. اکنون من به انتقام مرگ

دردانه فرزند خود، با این تیغ آخته، سر از بدن تو جدا خواهم کرد، تا تو باشی که دیگر هسته خرما را به این شدت پرتاب نکنی. آماده باش تا تو را به قصاص خون فرزند بُکشم. مرد بازرگان که از ترس خود را باخته و لرزه بر اندامش افتاده بود، با چشم گریان و لکنت زبان گفت: با من غریب خسته شوخی نکن که هسته ناچیز خرما می من، قدرت صدمه رساندن به مورچه‌ای را هم ندارد، چه رسد به سینه ستبر فرزند دلاور تو.

هیولا فریاد خود را بلند کرد و گفت: حالا تهمت دروغ گفتن هم به من می‌زنی؟ من هرگز از تصمیم خود برنخواهم گشت. تو با هسته خرما، سینه فرزند مرا شکافتی و من هم با این تیغ آخته فرق سرت را می‌شکافم.

بازرگان وقتی فهمید تا مرگ، بیش از یک قدم فاصله ندارد، به گریه افتاد و زاری‌کنان گفت: ای عفریت، بیا جوانمردی کن و به من مهلت بده، قول می‌دهم که در پایان مهلتی که مرحمت می‌کنی، به پای خود به اینجا بیایم و زیر تیغت بایستم. هیولا قدری نرم شد و پرسید: تا کی مهلت می‌خواهی؟ بازرگان جواب داد: تا پایان امسال. هیولا مجدداً گفت: این مهلت را برای چه می‌خواهی؟

مرد بازرگان که تا حدی امیدوار گشته بود، جواب داد برای آنکه به خانه‌ام برگردم، به کارهای نیمه تمام خود سروسامان بدهم، طلب‌های خودم را از مردم بگیرم، بدهی‌های خود را بپردازم، اموالم را بین فرزندانم تقسیم کنم. و از کسانی که مرا می‌شناسند و با من معاشرت دارند حلالیت

بطلبم. ای عفریت، بیا و جوانمردی کن و به من مهلت بده، سوگند می‌خورم که حتی زودتر از پایان سال، نزد تو برگردم و سربیه گناه خود را به زیر تیغ تیز و آخته‌ات بسپارم.

عفریت در پایان صحبت مرد تاجر گفت: بسیار خوب، قبول می‌کنم و تا آخر امسال به تو فرصت می‌دهم. اما بدان من که تا آخر سال به تو فرصت داده‌ام، همیشه و همه جا مراقب تو خواهم بود. اگر قصد نیرنگ داشته باشی، و اگر به هفت طبقه زیر زمین بروی و یا به طبقه هفتم آسمان هم پرواز کنی، پیدایت می‌کنم و سر از تن تو جدا می‌سازم. من می‌روم، و عده‌ما آخر امسال زیر همین درخت و همین جا.

و اما ای ملک جوانبخت، مرد بازرگان، خوشحال و خندان از فرصتی که به دست آورده بود، به شهر و دیار خود برگشت. طلب‌های خود را از مردم گرفت، بدهی‌های دیگران را پرداخت و اموالش را بین فرزندان خود تقسیم کرد، با دوستان و آشنایان خداحافظی نمود و از همه آنها حلالیت طلبید و طبق قول و قرار خودش با عفریت، حتی سال به آخر نرسیده، با اینکه هنوز چند روزی به آخرین مهلت او باقی بود، به محل موعود، یعنی همان بیابان، زیر همان درخت و کنار همان چشمه با آب اندک رفت و به انتظار آمدن عفریت نشست.

بازرگان در پای درخت نشسته بود و به سرنوشت تیره و تار خود می‌اندیشید و انتظار آمدن عفریت را می‌کشید، که ناگهان پیری فرزانه را مقابل خود دید که زنجیر برگردن غزالی انداخته و مقابل او ایستاده بود.



بازرگان با دیدن آن پیر فرزانه، با احترام بسیار از جای برخاست و با خضوع سلام کرد. پیر فرزانه نگاهی متعجبانه به مرد بازرگان انداخت و پرسید: تو کیستی؟ در اینجا چه می‌کنی؟ اینجا مکان و مأوای عفریتان است. مرد بازرگان، اشک‌ریزان و گریه‌کنان، داستان زندگی خود را با آن پایان دردناک، برای پیر فرزانه از ابتدا تا انتها تعریف کرد و چون مرد بازرگان به پایان سرگذشت خود رسید، گفت: اُف بر این سرنوشت!

پیر فرزانه گفت: آری، حق داری، در دامی بس سخت افتاده‌ای و در مهلکه‌ای عجیب گرفتار آمده‌ای، به ظاهر نه راه پس و پیش داری و نه امکان زنده بودن، اما به هر صورت بر خدای خود توکل کن و بنشین که من هم اینجا نزد تو می‌مانم، شاید بتوانم برای تو تدبیری کنم.

بازرگان بخت‌برگشته و پیر فرزانه با زنجیر غزال در دست، هر دو کنار هم نشستند، با این تفاوت که پیر فرزانه، چشم بر دوردست دوخته بود و بازرگان غمگین، دیگر آینده‌ای برای خود نمی‌دید. مدتی گذشت، از عفریت خبری نشد، اما آن دو مرد و غزال زنجیر بر گردن، پیر زالی را دیدند که در دوردست قلاده دو سگ سیاه داشت و به سوی آنها می‌آمد. بازرگان الکن و لرزان از پیر فرزانه پرسید: آیا آنکه می‌آید، همان عفریت است که چهره عوض کرده؟

پاسخ شنید: نه او هم آدمیزاده‌ای مثل ماست. پیر زال از راه رسیده هم، همان سؤال را از بازرگان کرد که مرد فرزانه پرسیده بود و همان پاسخ را هم شنید و نظر او نیز، همان گفته پیر فرزانه بود که ای مرد: در دامی بس

سخت افتاده‌ای و در مهلکه‌ای عجیب گرفتار آمده‌ای که نه راه پس و پیش داری نه امکان زنده ماندن. اما من هم نزد شما می‌مانم، شاید که به لطف حضرت حق، بتوانم چاره‌ای بیندیشم و گرهی از کار فروبسته تو بگشایم.

ریزش قطرات اشک، از چشمان بازرگان ترسیده و هستی و عمر از کف داده، نقصان گرفت و اندکی آرامش یافت که ناگاه پیر دیگری را دید که سوار بر قاطری به سوی ایشان می‌آمد. پیر مرد سوار بر قاطر نیز، سؤالش همان سؤال‌های پیر فرزانه اولی با غزالی همراه و پیر زال دومی با دو قلادهٔ سگ سیاه بود.

پاسخ پیر مرد سوم که هنوز بر پشت قاطر نشسته بود هم، همان جواب دو مردی بود که قبلاً سر راه خود با مرد بازرگان قرار گرفته بودند. اما هنوز پیر مرد از قاطر خود پیاده نشده بود که ناگهان غباری سهمگین به هوا برخاست و گرد و خاک آن، چنان بود که دیدن خورشید را در آسمان مشکل می‌نمود. سرانجام از میان آن غبار تیره، عفریتی هولناک، که تیغی از فولاد آبدیده در کف می‌فشرد، پدیدار شد و تیغ کشیده بدون توجه به آن سه پیر مرد، به سوی مرد بازرگان رفت و گفت: قول و قرار ما همان است که بود و هم چنانکه با پرتاب هسته خرما بر روی زمین سینه فرزند دردانه مرا شکافتی، سرت را پیش آر تا با ضربه این تیغ تیز آن را از وسط بشکافم.

عفریت بدهیبت و ترسناک ادامه داد: البته بعد از شکافتن فرق سر تو

و گرفتن انتقام فرزند، نوبت این سه پیر مفلوک هم خواهد رسید. اینجا سرزمین و مُلک عفریتان است و هیچ آدمیزاده‌ای اجازه آمدن به اینجا را ندارد و هر کس بیاید، زنده برنخواهد گشت، و اما ای مرد نادان اگر دیدی به تو مهلت دادم، فکر نکن که دلم برای تو سوخته بود، نه! بلکه می‌خواستم به شهر و دیار خود برگردی و مکان گنج در خاک پنهان کرده خود را به فرزندان نشان دهی تا بعد از مرگت، همه آن سکه‌های طلا و سرمایه گرانبهایت را هم من تصاحب کنم، زیرا که نه من بلکه هیچ کدام از عفریت‌ها و دیوهای این دنیا هرگز دلشان برای هیچ آدمیزادی نمی‌سوزد. اکنون تا سه می‌شمارم و ضربه تیغ خود را بر فرق سرت فرود می‌آورم. در همین موقع آن پیرمرد فرزانه که زنجیری بر گردن غزالی بسته و قبل از دو پیرمرد دیگر آمده بود پا پیش گذاشت و در برابر عفریت ادای احترام کرد و گفت:

من می‌دانم که این مکان سرزمین عفریتان است و شما امیر عفریت‌ها و عفریته‌های این سرزمینی. با اینکه می‌دانم بعد از کشتن این مرد بازرگان، تیغ تیزت بر سر ما سه نفر، پیر و فرتوت بی‌دفاع هم فرود خواهد آمد، اما از شما خواهشی دارم.

عفریت که معلوم شد امیر آن سرزمین است، پرسید: ای پیرمرد، زود بگو، خواسته‌ات چیست؟

پیر فرزانه گفت: ای امیر عفریتان! آیا می‌دانی که ماجرای من و این غزال که زنجیری به گردنش بسته دارم ماجرابی است بی‌نظیر و شنیدنی،

که هرگز تاکنون مانندش را نشنیده‌ای؟ اما خواهش من از تو ای امیر عفریتان، این است که اگر داستان را شنیدی و دلنشینی و جذابیت آن مفتون و شیدایت کرد، قول بدهی از یک سوم خون این مرد بگذری و فعلاً هم با او کاری نداشته باشی، چون اگر از داستان خوشش آمد، هنوز دوسوم خون این تاجر، باز هم از آن توست و اگر اراده کنی، همچنان می‌توانی تیغ تیز خود را بر سر او بکویی.

امیر عفریتان با شرط پیر فرزانه موافقت کرد و گفت: قبول می‌کنم. فقط یک سوم خون این مرد، نه بیشتر و حالا تعریف کن.

و اما ای ملک جوانبخت، بعد از آنکه امیر عفریتان پیشنهاد پیر مرد فرزانه را پذیرفت، پیر داستان خود و حکایت غزال را این‌گونه آغاز کرد: ای امیر عفریتان و ای پادشاه دیوان، باید بدانی، این غزالی که همراه من است و زنجیر به گردن او انداخته‌ام، دختر عموی من است و از آنجا که عقد دختر عمو و پسر عمو را قبل از تولد، در آسمان‌ها بسته‌اند، من و او که از کودکی در کنار هم بودیم و با هم بزرگ شدیم و به یکدیگر دل بسته بودیم، چون به جوانی و مرحله بلوغ رسیدیم، پیوند زناشویی بستیم و به عقد یکدیگر درآمدم ولی هرگز صاحب اولادی نشدیم. و من که با تمام علاقه و عشق به همسر، غم بی‌فرزندی، آتش به جانم انداخته بود، بعد از سی سال زندگی با این غزال، یعنی دختر عمویم، کنیزکی خریدم که اتفاقاً از آن کنیزک صاحب پسری شدم و غم و حرمان بی‌فرزندی از وجودم رخت برپست.

از آن زمان که من کنیزک را خریدم، آتش حسادت در همسر یا دختر عمویم نسبت به کنیزم شعله‌ور شد، اما همسرم خودداری می‌کرد و به من اظهاری نمی‌نمود تا اینکه پسرم به دنیا آمد و آن زمان بود که حس کردم آن حسادت زنانه، تبدیل به کینه انتقام‌جویانه شده است، و من تمام سعی‌ام این بود که به شکلی این آتش سوزنده را خاموش کنم. البته تسلط و توانایی همسرم در عدم ابراز واکنش و عکس‌العمل از سوی وی، مرا به این باور کشاند که گذشت سال‌ها، ماجرا را در ذهن همسرم به فراموشی کشانده است.

البته من می‌دانستم که دختر عمویم در دوران کودکی و قبل از اینکه با او ازدواج کنم، ساحری آموخته و جادوگری یاد گرفته بود. در ماه‌ها و سال‌های اول از ترس آنکه مبادا همسرم، کنیزم و فرزندم را با سحر خود جادو کند، لحظه‌ای از خانه دور نمی‌شدم و هر کجا هم می‌رفتم، هر سه را با خود می‌بردم، تا اینکه پانزده سال گذشت و پسر رشید من از نوجوانی به جوانی رسید.

من تنها فرزند پدری متمکن و سرمایه‌دار بودم و در طول چهل و شش سال زندگی زنانشویی که سی سال آن را، دو نفری و شانزده سال دوم را چهار نفری، سپری کردم، همچنان از ثروت بیکران پدر استفاده می‌کردم و املاک به ارث رسیده را می‌فروختم و خرج زندگی خود می‌کردم.

اما از آنجا که اگر پای کوه هم بنشینم و ذره ذره خاک و سنگ آن را برداری، آن کوه بالاخره تبدیل به دشتی صاف می‌شود، آخرش روزی آمد که آن سرمایه بیکران و آن گنج بی‌پایان، به کران رسید و پایان یافت

و من ناگزیر، حرفه تجارت را پیشه خود کردم و به بازرگانی پرداختم. و چون بعد از گذشت شانزده سال از ورود کنیز به زندگی‌ام و پانزده سال بعد از تولد پسر، باورم شده بود که آن آتش حسادت برای همیشه خاموش شده، لذا برای خرید کالاهای هندی و ادویه، قصد سفر به سرزمین هندوستان را نمودم.

همسر و پسر و مادرش یعنی کنیز خود را با هم در خانه گذاشتم و بار سفر بستم و عزم دیار هند کردم، غافل از آنکه، آتش حسد همسر به پسر و مادرش در زیر خاکستر روشن و هنوز زنده است. چون پا از در خانه بیرون نهادم، همسر آن خاکستر را به کناری زد و هیزم بر آن آتش که بعد از شانزده سال، همچنان برپا مانده بود گذاشت که آتش دوباره زبانه کشید. و من غافل، حتی تصور این بود که همسر بعد از پنجاه سال، رمز و راز جادوگری را هم از یاد برده است. اما هیات، هیات، از زن و کینه زن و حسادت و توداری زن، که بالاخره همسر در غیاب من، کار خودش را کرد و با سحر و جادو، مادر و فرزندم را به شکل گاو و گوساله‌ای درآورد و آن دو را به دست چوپانی آشنا سپرد.

سفر تجاری من به هندوستان، شش ماه و شاید هم کمی بیشتر طول کشید، و با کالاهای بسیار و سود سرشار به شهر و خانه خود برگشتم، چون وارد خانه شدم، اثری از پسر و مادرش ندیدم. از دختر عمویم، سراغ آنها را گرفتم. او پاسخ داد: هنوز ده روزی از رفتن تو به سفر نگذشته بود که کنیزک بیمار شد، حکیم آوردم، دوا خریدم، اما هیچ‌کدام اثر نکرد و هنوز هفته نشده بود که کنیزک مرد، و پسر هم که طاقت مرگ

مادر را نداشت، سر به بیابان گذاشت. من هرچه او را از رفتن منع کردم و گفتم بمان تا پدرت از سفر برگردد، دم گرم من، در آهن سرد او اثر نکرد، و رفت و ناپدید شد. من از شنیدن آن خبر دردناک و آن حادثه جانگداز، شش ماه تمام به گریه نشستم، پا از خانه بیرون نگذاشتم تا روز عید قربان رسید.

من به همان چوپانی که از دیرباز، او را می‌شناختم، پیغام فرستادم که برای روز عید، گاوی فربه بیاورد تا آن را قربانی کنم، البته اول قصدم آن بود که با دست خویش، سر گاو را بریده و سنت قربانی کردن را شخصاً انجام دهم، چون چاقو به دست گرفتم تا سر گاو از تن جدا کنم، بی‌خبر از آنکه این گاو، همان کنیز و مادر فرزند من است، گاو نالید و گریستن آغاز کرد و خود را به دست و پای من افکند. من به شدت ناراحت شدم و از بریدن سر گاو صرف‌نظر کردم. اما از آنجا که می‌خواستم، سنت قربانی کردن را حتماً انجام دهم، چاقو را به دست چوپان دادم و از او خواستم تا گاو را سر ببرد که شبان بی‌اعتنا به ناله‌های گاو، سر او را برید و چون پوست گاو کنده شد، جز مشتی استخوان هیچ ندیدم که تمام گوشت تن گاو در همان مدت کوتاه از غصه آب شده بود و من بی‌خبر هم از ناله‌های او هیچ نفهمیده بودم.

وقتی دیدم، قربانی من به تنش، حتی ذره‌ای گوشت ندارد و تا قبل از سفرم به هندوستان، همه سال‌ها و در آن روز به خصوص تمام همسایه‌ها را تا چهل خانه از این سو و آن سو، و شمال و جنوب، گوشت نذری هدیه می‌دادم. به شبان گفتم: برو گاوی یا گوساله‌ای دیگر بیاور که من بیشتر از

پنجاه سال است، در چنین روزی به در خانه تمام همسایه‌ها، گوشت نذری فرستاده‌ام و این رسم دیرینه نباید تعطیل شود. شبان رفت و گوساله‌ای آورد، که آن گوساله، همان پسر من بود.

چون قصه به اینجا رسید سلطان را خواب در ربود و شهرزاد سرش زیر تیغ جلاد نرفت. او زنده ماند تا باز هم شیئی دیگر برای سلطان خویش دنباله قصه‌اش را بگوید.

**پایان شب اول**



وامای ملک جوانبخت، در

دنبالهٔ عرایض دیشب معروض می‌دارم، راویان اخبار و ناقلان اقوال که از گذشته‌های دور و پیشینیان ما، قصه‌ها آورده‌اند، در مورد داستان عفریت و بازرگان، بقیهٔ ماجرای پیر فرزانه و غزال را این‌گونه تعریف کرده‌اند که:

پیر فرزانه گفت: وقتی شبان رفت و گوساله‌ای را برای قربانی کردن آورد، آن گوساله، چون کارد را در دست قصاب دید، طناب پاره کرد و در مقابل من خود را به خاک انداخت و ملتمسانه و گریان در برابرم بنای غلتیدن گذاشت. و من که به خاطرم بود، وقتی از به خاک غلتیدن و التماس و گریه کردن گاو، بی‌اعتنا گذشتم و کارد را به دست سلاخ دادم، چه زود به فاصله همان دو سه دقیقه تمام گوشت بدنش از غصه آب شد، دریغم آمد کارد بر حلق آن گوسالهٔ ملتمس و گریان گذاشته شود. لذا از قربانی کردن آن گوساله، در آن روز، صرف‌نظر کردم. به شبان گفتم: او را به رمه برگردان و به حال خود بگذار.

بلافاصله همسر یا دختر عمویم که کنارم ایستاده بود نگران مصرانه

گفت: آخر چرا از کشتن این گوساله فریه که گوشت فراوانی هم دارد، صرف نظر می‌کنی؟ اولاً، محال است که دیگر بتوانی گوساله‌ای به این پرواری پیدا کنی، در ثانی تا شبان برود و گاو یا گوساله دیگری بیابد و بیاورد، با توجه به اینکه فاصله رمه تا اینجا بسیار زیاد است، وقت می‌گذرد و ما در این روز از سنت قربانی کردن می‌مانیم. من از تو می‌خواهم که حتماً همین الآن یا خودت یا شبان، سر این گوساله را ببری.

من که این همه اصرار را از دختر عمویم دیدم و آن همه التماس و گریه را از گاو ذبح شده و گوساله بلا تکلیف و مستأصل دیده بودم، با تحکم برای اولین بار سر همسرم فریاد کشیدم: حرف همین است که گفتم، برای اجرای مراسم سنتی امروز، همان گاوی که سرش بریده شد کافی است، این گوساله باید دوباره به میان رمه برگردد. ما تا کنون، هیچ سالی و در چنین روزی دو حیوان را سر نبریده بودیم.

و اما ای ملکِ جوانبخت، پیر فرزانه در ادامه داستانش برای عفریتی که می‌خواست جان مرد بازرگان را بگیرد گفت: اما بامداد روز بعد که هنوز از خواب برنخاسته بودم بر درِ اتاقم کوبیدند و گفتند که شبان به درِ سرای آمده و می‌گوید: باید هم الآن آقا و صاحب رمه را ببینم که کارم بسیار واجب است. من هراسان از جا برخاستم و ترسی در دلم افتاد، ترس آنکه می‌دادا در شب سرد که اتفاقاً فصل زمستان هم بود، گرگ‌ها به رمه حمله کرده و گوسفندها و گوساله‌ها را پاره پاره کرده باشند. به

سرعت خود را به در سرای رساندم، اما برخلاف انتظارم، شبان را با صورتی شاد و دلی پرخنده دیدم، با دیدن حالت شادمانه مرد شبان، ترس حمله گرگ به رمه، از سرم بیرون رفت. ولی با اندکی تعجب ولی تغییر بسیار، از شبان پرسیدم، برای چه این وقت صبح به سراغ من آمده‌ای؟

شبان اشاره‌ای کرد که می‌خواهد تنها و دور از بقیه با من صحبت کند. از در سرای خارج شدم و با او در طول کوچه به راه افتادم که شبان گفت: ای خواجه، مرا دختر جوانی در خانه است که این دختر، در خردسالی از ساحری پیر، جادوگری آموخته است. دیروز چون وقت گذشته بود، گوساله رسته از مرگ را با خود به خانه بردم تا صبح به رمه‌اش برگردانم. و چون گوساله را همراه خود به حیاط بردم، بلافاصله دخترم چهره خود را پوشاند و با اعتراض به من گفت که چرا بی‌خبر، مرد بیگانه‌ای را وارد خانه کرده‌ام. و چون من با تعجب پرسیدم: کجاست مرد بیگانه‌ای که او را نمی‌بینم! دخترم با دست اشاره به گوساله کرد و گفت: آن مرد بیگانه که گفتم، همین گوساله توی حیاط است، و او گوساله نیست بلکه آدمیزاد است و پسر خواجه تو و صاحب رمه است که جادویش کرده‌اند و به شکل گوساله درآورده‌اند.

پیر فرزانه در ادامه تعریف ماجرای خود گفت: به همراه شبان به خانه‌اش رفتم که باز هم گوساله با دیدن من خودش را جلو پایم به خاک انداخت و سرش را به پایم مالید، در همین هنگام، دختر مرد شبان، از

اتاق بیرون آمد و سلامی کرد و گفت: ای خواجه، باید بدانید در زمانی که شما به قصد تجارت عازم سرزمین هندوستان شدید، فردای روز سفرتان، همسر و دختر عموی حسود و بدقلب شما، آن مادر و این پسر را با سحر و جادو، تبدیل به گاو و گوساله‌ای نمود که سرنوشت گاو، دیروز آن بود و عاقبت گوساله امروز این.

در آن موقع با خواهش و گریه درحالی که همچنان، با مهری پدرانہ دست بر سر و گردن گوساله می‌کشیدم، از دختر پرسیدم: آیا تو قدرت باطل کردن این سحر را داری؟ که دختر چون پاسخ مثبت داد، گفتم: در ازای آن پانصد سکه به تو می‌بخشم. دختر در جوابم گفت: طلا نمی‌خواهم، به جای آن وقتی سحر را باطل کردم و جادو را شکستم، مرا به عقد پسر ت درآور و عروس خود گردان. با شنیدن این حرف، من از شدت خوشحالی فریادی کشیدم و گفتم: چه بهتر از این، من دیگر کجا می‌توانم عروسی به لیاقت تو پیدا کنم، پس تعجیل کن که دیگر طاقتی در من باقی نمانده است.

دختر شبان رفت و کاسه گلین بزرگی آورد، سپس از صندوق خانه، کوزه‌ای بیرون آورد که در آن را محکم با پارچه‌ای بسته بود. پارچه را از دور کوزه برداشت و از آب آن کوزه، کاسه را پر کرد و چندین بار، دور کاسه پر شده از آب کوزه، چرخید و وردهایی به افسون خواند و بر کاسه فوت کرد، و چندین بار هم کاسه را دور گوساله که همچنان مشتاق و منتظر ایستاده بود چرخاند و آب آن را از سر تا پای گوساله پاشید. در

یک چشم بر هم زدن طلسم شکسته شد و فرزندم به شکل قبلی و حقیقی خود درآمد و، هر دو به سوی هم دویدیم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم که از شادی قهقهه‌مان به آسمان رفت و اشک‌های شوقمان به زمین ریخت و همچنان در آغوش هم... .

آری ای ملک جوانبخت، بعد از اینکه دقایقی پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و اشک شوق از دیده فشانند، پدر گفت: می‌خواهم از زبان خودت آن ماجرای دردناک را بشنوم و بعد بیندیشم که با این همسر حسود و جنایتکار چه کنم، که پسر هم آنچه را گذشته بود تمام و کمال برای وی تعریف کرد و چون پدر و پسر قصد خروج از خانه شبان را کردند، دخترک که سحر را باطل کرده بود، جلو دوید و راه را بر آنان بست و پرسید کجا می‌روید؟

پدر جواب داد می‌رویم تا ابتدا، ترتیب مراسم عقد و جشن عروسی تو و پسر را بدهم که دختر شبان گفت: این کار دیر نمی‌شود، اما لازم است به شما بگویم که تا قدرت جادوگری دختر عموی تان باطل نشده، حتی جان خود شما هم در معرض خطر است، و من اکنون به خاطر علاقه‌ای که به این جوان رشید پیدا کرده‌ام، حاضر از فکر ازدواج با او بگذرم، به شرطی که شما کمک کنید تا خطر را برای همیشه از پیش پای شما و فرزندتان بردارم. برداشتن خطر یعنی اینکه باید دختر عمویتان جادو شود و به شکل جانوری درآید که دیگر از جانب او، کسی و از جمله شما پدر و پسر تهدید نشود، آیا همسر خود را به من می‌بخشید تا

او را جادو کنیم؟ که پدر پاسخ داد: آری، این اجازه را به تو می‌دهم. دختر شبان یا همان ساحره جوان، گفت: بسیار خوب شما وقتی وارد خانه شوید، به جای همسر خود یعنی دختر عمویتان، غزالی را در حیاط خانه خود خواهید دید. من با قدرت سحر و جادویم او را به گونه‌ای تبدیل به حیوان می‌کنم که به هیچ وجه، هیچ جادوگری نتواند جادویم را باطل کند و چون پدر و پسر به خانه رسیدند، غزالی را در حیاط خانه، مضطرب و سرگردان دیدند.

آری ای مَلِک جوانبخت، چون قصه به اینجا رسید، پیر فرزانه رو به عفريت کرد و گفت: آنگاه زنجیر خریدم و هم چنان که می‌بینی بر گردن دختر عموی خود که به شکل غزال درآمده بود، انداختم و او را با همین وضع دیشب به مجلس عروسی پسرم بردم و امروز صبح هم تمام دارایی و خانه و زندگی‌م را به دست پسر و عروسم سپردم و اکنون این غزال برای همیشه در زنجیر را، به جایی که نمی‌دانم کجاست، می‌برم. او درک و فهم و شنوایی‌اش مثل یک انسان است، اما قدرت و توان و زبانش در حد یک غزال در زنجیر. چه بهتر که او بفهمد سزای بدی چنین است و دست بالای دست بسیار می‌باشد.

آنگاه پیر فرزانه پرسید: اما ای امیر عفریتان، داستانی که برای‌ت تعریف کردم، چگونه بود؟ امیر عفریتان پاسخ داد، داستان زیبایی بود، من هرگز باورم نمی‌شد در بین شما آدمیزادگان، کسی پیدا شود و روی دست ما بلند شده و کاری کند این چنین که این غزال بعد از چهل و شش

سال زندگی در حق پسر عمو یا شوهرش کرد. آری، داستان زیبا و نه زیبا که عبرت‌انگیز بود و من طبق قولی که داده بودم از یک سوم خون مرد بازرگان گذشتم.

امیر عفریتان در حالی که تیغ آخته خود را همچنان به سوی فرق سر مرد بازرگان نشانه گرفته بود، گفت: هنوز دوسوم خون تو، مال من است و جان تو هم در اختیار من، براساس سهم بیشتری که دارم، قصدم این است که به کیفر آن هسته خرمای پرت شده از سوی تو، که سینه فرزندم را شکافت، تو را بکشم. حاضر باش که وقتم، خیلی هدر رفت.

در این هنگام پیر زال یا مرد از راه رسیده دوم، که دو سگ را قلاده کرده و همراه خود داشت پا پیش گذاشت و گفت: ای امیر عفریتان، بدان که قصه من و این دو سگ قلاده برگردن، اگر شیرین تر و عبرت‌انگیز تر از قصه آن پیر فرزانه و غزالش نباشد، کمتر نیست. آیا همان قراری که با آن پیر فرزانه بستی، با من هم منعقد می‌کنی؟ آیا این مرد بازرگان بی‌گناه را امان می‌دهی تا من هم قصه خود را برایت تعریف کنم؟ و قول می‌دهی اگر از شنیدن داستان لذت بردی، از یک سوم دیگر خون این مرد بگذری و او را به من ببخشی؟

عفریت با تکان دادن سر، موافقت خود را اعلام نمود. پیر زال گفت: اما ای امیر عفریتان بدان و آگاه باش که این دو سگ که قلاده هر کدام آنها، در یکی از دست‌های من است، هر دو برادرهای من هستند که تقدیرشان، آنها را به این شکل درآورده و اما ای امیر عفریتان این‌که

چگونه شد من به صورت انسان در پیش تو ایستاده و دو برادرم این چنین که می‌بینی هر کدام تبدیل به سگی شده‌اند، داستانی است بسیار شیرین و آموزنده که هم‌اکنون می‌شنوی.

و آن داستان چنین است که پدر ما، مردی بود وارسته و کاسب که کالا از پيله‌وران و تجار می‌خرید و با سود اندک به مردمان می‌فروخت، که بین کالاها گوناگون، به عطر و پارچه علاقه بیشتری داشت. به ترتیبی که در سال‌های آخر عمر، حجره‌اش پر بود از انواع عطرهاى خوشبو و پارچه‌های حریر و دیبا و ابریشم، که همیشه به نازل‌ترین قیمت می‌فروخت. همواره هم مشتریان بسیاری که از اقصی نقاط برای خرید عطر و پارچه به سراغش می‌آمدند، می‌بایست هفته‌ها صبر کنند و در نوبت بمانند تا پيله‌وران و بازرگانان سفر رفته دوباره بیایند و کالا بیاورند. اما عاقبت، آن مرد با ایمان و خدانشناس هم از دنیا رفت ولی قبل از مرگش ما را نزد خود خواند و گفت:

من در طول سال‌ها کسب و کار، سه هزار سکه زر، اندوخته دارم که به هر کدام از شما هزار دینار زر می‌رسد. ولی دگان خود را دست تو که پسر بزرگ‌ترم هستی، می‌سپارم. مغازه را تو باید اداره کنی و اگر برادرانت دوست داشتند که نزد تو می‌مانند و هر سه با هم شغل پدر را دنبال می‌کنید. اما اگر دوست نداشتند و هر کدام به راهی رفتند، تو باید هزار سکه ارث خودت را مصرف همین کار و پیشه بگردانی.

بعد از مرگ مرد کاسب که انواع پارچه‌ها و عطرها را عرضه



می‌داشت، پسر بزرگ تر سه هزار سکه زر را به‌طور مساوی بین خود و دو برادرش تقسیم کرد و گفت: اما می‌ماند دگّان و ملک آن، که طبق وصیت پدر حق تقسیمش را ندارم. اگر دوست دارید نزد من بمانید و سه نفری شغل پدر را ادامه دهیم که چه بهتر، وگرنه خیرپیش راهتان و به هر کجا بروید و هر کار و شغلی که می‌خواهید، پیشه خود قرار دهید.

اما دو برادر مقابل او ایستادند و گفتند: ما ترک و ارث پدر، باید به‌طور مساوی بین فرزندان تقسیم گردد. پدرمان گفته تو باید شغل و حرفه مرا دنبال کنی، بسیار خوب، ما هم شغل پارچه‌فروشی را دوست نداریم، آن هم بسیار خوب، اما تو باید بهای ملک را که پدرمان به تو داده، بین ما تقسیم کنی و برادر بزرگ تر یا همان پیرزالی که برای ملک عفریتان قصه می‌گفت، وقتی متوجه شد، حریف برادرانش نمی‌شود و ممکن است که کار اختلاف بالا بگیرد و رسوایی در شهر بیفتد و نام شریف آن پارچه‌فروش باایمان خدا بیامرز، سر زبان‌ها بیفتد، رفت و دو سه نفر خبره را خبر کرد و ایشان دگّان را قیمت‌گذاری نمودند و بهای ملک مغازه را سیصد و پنجاه سکه زر تعیین کردند و پسر بزرگ تر یا همان پیر زال، به جای آنکه به هر کدام از برادرها از بابت سهم ملک دگّان مبلغ یکصد و هفده سکه زر بدهد، نفری دویست سکه زر داد و برادر دوم و سوم، هر کدام با یک هزار و دویست سکه زر، ترک دیار خود کرده و به دنبال سرنوشت خویش رفتند.

برادر بزرگ تر یا پیر زال، بعد از برگزاری مراسم چهل پدر، در دگّان را

گشود. به همان شیوه پدر خدا بیمارزش به کار پارچه‌فروشی و عرضه انواع عطرهاى خوشبو پرداخت، که خوشبختانه به خاطر نام خوبى که پدر از خود به جا گذاشته بود و همتى که پسر بزرگ به خرج مى داد، کار پسر از کار پدر رونق بیشتری گرفت. اما كسى نفهمید که پسر دوم و سوم به کجا رفتند و هیچ کس هم ندانست آن دو نفر با آن یک هزار و دو یست سکه خود چه کردند. که یک هزار و دو یست سکه زر در آن روزگار ثروت بسیارى بود و حتى ثروتمندان عمده آن دیار، شاید هیچ کدام دارایی شان به هزار سکه هم نمی رسید.

بارى یک سال از گشودنِ مجدّد دکان پارچه‌فروشى و عطرفروشى گذشته بود که پسر بزرگ تر عاقل، هم چهارصد سکه زرى را که به برادرانش اضافه داده بود پس انداز کرد و هم دو دهنه ملكِ کنارِ دکان را هم خرید و با شهرت و اعتبار افزون تری به کار دادوستد مشغول شد. تا اینکه یک روز برادر کوچک تر خود را دید که با لباسى پاره و سرورویى آشفته و چهره‌ای پژمرده، و در کمالِ شرمندگى به سراغ او آمد و عذرخواهى کنان گفت: برادر مرا ببخش و به عنوان کارگر خویش در این دکان به کار بگمار، که من ابلهى کردم و یک ساله، تمام ارثیه پدر و دارایی خود را بر باد فنا دادم. لطفاً از من نپرس چه کردم که هرچه کردم حماقت و نادانى بود. حال از تو مى خواهم پناهم دهى که در این سرماى زمستان نه بیغوله‌ای برای خوابیدن دارم و نه لقمه نانى برای خوردن.

بارى ملك جوانبخت، پسر بزرگ تر یا همان پارچه‌فروش و

عطرفروش باایمان و خدادوست، با مهربانی دست در آغوش برادر کوچک بیست و یک ساله خود انداخت و سر و رویش را غرق بوسه کرد و گفت: برادر جان، گریه نکن. خدا را شکر که پی به نادانی هایت بردی. من هنوز هم همان برادر بزرگ تر تو هستم و این مغازه هم که قدری بزرگ تر شده، همان مغازه پدرمان است. به حتم برو و سر و تن بشوی و در خانه استراحتی بکن و از میان لباس های من هر جامه ای که دوست داشتی انتخاب کن و بپوش، که از فردا صبح با هم، در این دکان به یادگار مانده از پدر را می گشاییم و شب ها هم چراغش را روشن نگه می داریم. ای ملک جوانبخت، باید اشاره کنم که یکی از آرزوهای آن پدر از دنیا رفته این بود که سه پسرش را داماد ببیند و بعد از دنیا برود که اجل مهلتش نداد، و یک سال بعد که پسر کوچک تر، سرافکنده و ارثیه بر باد داده برگشت، بیست و یک ساله بود. برادر بزرگ تر هم که خانه ای بسیار مرتب و منظم داشت و به تنهایی امور داخلی خانه اش را اداره می کرد، بیست و پنج سال بیشتر نداشت.

باری شش ماه گذشت به ترتیبی که حتی از شهرهای اطراف هم مردم برای خرید عطر و پارچه به دکان آن دو برادر می آمدند، تا اینکه برای برادر بزرگ تر خبر آوردند که برادر دومی تو را، در شهری نزدیک شهر خودمان به جرم دزدی گرفته اند و داروغه حکم بریدن دو انگشت دست راستش را صادر کرده. برادر بزرگ تر با شنیدن این حرف نه تنها اظهار بی تفاوتی نکرد و نگفت خود کرده را تدبیر نیست، بلکه دکان را به برادر

خود سپرد و بدون آنکه با او حرفی بزند، شبانه حرکت کرد. چون قصه به اینجا رسید طلیعه خورشید از کوه دمید و پادشاه را خواب در ربود، و این دومین شبی بود که شهرزاد سرش زیر تیغ جلاد نرفت و خانواده‌ای به ماتم و عزان نشست.

### پایان شب دوم

و اما ای ملک جوانبخت، دیشب

قصه پیرزالی که قلاده دو سگ را در دست داشت و در برابر امیر عفریتان ایستاده بود ماجرای زندگی اش را تعریف می کرد به آنجا رسید که مرد پارچه فروش گفت: بعد از شنیدن آن خبر، بدون معطلی دکان را به برادر کوچک تر خود سپردم و شبانه حرکت کردم. و اینک ادامه داستان از زبان دکاندار پارچه فروش.

نزدیک صبح خودم را به در خانه داروغه شهری که در همسایگی شهر ما بود، رساندم. دم در خانه بانویی مرا دید و پرسید: شما اینجا چه می کنید؟ چرا دکان خود را رها کرده اید؟ آیا مشکلی برایتان پیش آمده؟ من از صدای آن بانو، او را شناختم که از مشتری انم بود و همیشه با دخترش برای خرید پارچه و عطر می آمد و می گفت که از راه دوری می آید. عرض ادبی کردم و گفتم: من با داروغه شهر کار دارم و از این رو به در خانه او آمده ام. بانو گفت: اتفاقاً من همسر داروغه هستم، بگو کار تو چیست تا مشکل تو را حل کنم؟

من با خوشحالی قصه برادرم و حکم صادر شده از سوی داروغه را

برای آن بانو گفتم، خلاصه با پرداخت جریمه سنگینی و وساطت آن بانو، عفو برادرم را گرفتم و شکرکنان به همراه برادر خود از آن شهر خارج شدم.

ای ملک جوانبخت، من شهرزاد قصه گو، برای کوتاه شدن داستان، از ذکر اینکه برادر وسطی پیرزال در طول آن مدت چه‌ها کرده و چگونه آن همه ارثیه را بر باد داده بود که کارش به دزدی کشید، می‌گذرم و فقط می‌گویم، پیرزال برادر وسطی خود را هم به دگان عطاری و بزازی ارثیه رسیده از پدر، اما بزرگ‌تر شده آورد، و در ادامه داستان برای مَلِک عفر تیان این‌گونه ادامه داد که، ما سه برادر چهار سال، در کنار هم کار کردیم که در پایان سال چهارم، پس‌انداز هرکدام از ما، به غیر از سرمایه‌ای که در دگان داشتیم، یک‌هزار و پانصد سکه زر بود، و من تصمیم گرفتم برای خودم و برادرانم زن بگیرم. زیرا من دیگر سی‌ساله شده بودم و برادرانم هم در سنین بیست و هشت و بیست و شش سالگی بودند. اما این امر خیر صورت نگرفت، زیرا همیشه و همواره برادر وسطی به من می‌گفت: آخر تا کی و تا چند باید از صبح تا شب توی این دگان تاریک و دور از آفتاب، پارچه ذرع کنیم و عطر را مثقال، مثقال توی شیشه بریزیم. بیا بید دگان را برای مدتی تعطیل کنیم و به قصد تجارت، سفری طولانی آغاز کنیم و گرد عالم بگردیم و با سرمایه‌ای بیشتر و دستی پرت‌تر، به شهر و دیار خود برگردیم.

برادر وسطی آنقدر در گوش برادر کوچک‌ترم خواند و آنقدر آن دو به

من امرار و اعتراض کردند، که من هم مجبور شدم تسلیم گردم، چون آنها حاضر نبودند، خودشان دوتایی به سفر بروند و مرا، با دگنان پارچه‌فروشی و عطّاری‌ام تنها بگذارند. در دگنان را بستیم و هرکدام با پانصد سکه زر به راه افتادیم و سه هزار سکه دیگر را در گوشه‌ای امن، زیر خاک پنهان کردیم، البته باید بگویم که برادر کوچک‌تر من صادق و حرف شنو و مهربان، اما برادر وسطی، خیره‌سر و یکدنده و لجباز بود. گذشته از آنکه در بسیاری اوقات به مخالفت با من برمی‌خاست، برادر کوچک‌تر را هم برضد من تحریک می‌کرد. اما از آنجا که من برادر بزرگ‌تر بودم، خیلی چیزها را نادیده و خیلی حرف‌ها را نشنیده می‌گرفتم. بالاخره همان‌گونه که گفتم من تسلیم خواست و نظر برادرانم شدم و مقدار زیادی از پارچه‌های زُردوزی و حریر و ترمه و عطرهاى خوشبو را به اضافه هزار و پانصد سکه زر (هر نفر پانصد سکه) برداشتیم و عزم سفر کردیم، که سفر ما شش سال طول کشید. در اقالیم گوناگون و کشورهای مختلف و ماورای دریاها، خرید و فروش کردیم، تا اینکه سرمایه نقدی پانصد سکه‌ای روز اول ما، ده برابر شد و چندین برابر هم، کالاهای گوناگون خریداری کردیم.

بالاخره با اصرار من، برادرانم راضی به برگشت به شهر و دیار خودمان شدند. در طول سفر شش ساله، بارها بین من و برادر وسطی‌ام، اختلاف و بگومگو رخ داد و بعد از آخرین اختلاف، برادرانم گفتند وقتی به شهر خود بازگشتیم سرمایه‌هایمان را تقسیم می‌کنیم و از یکدیگر جدا

می‌شویم، زیرا که ما می‌خواهیم هر کدام جدا و برای خودمان کار کنیم. و من وقتی دیدم حریف برادر وسطی نمی‌شوم و برادر کوچک‌تر هم تحت تأثیر اوست به جداشدن از برادرانم رضایت دادم.

در کشتی نشستیم تا به دیار خود بازگردیم، اختلاف بین ما سه برادر به قدری بالا گرفته بود که بیشتر اوقات من تنها بودم. پانزده روز بود که کشتی ما روی آب‌های دریا‌های مغرب زمین در حرکت بود و پانزده روز دیگر راه در پیش داشتیم که روزی در عرشه کشتی زن بسیار زیبا اما بی‌نهایت فقیر و ژنده‌پوشی را دیدم که نشسته و گریه می‌کرد. برای دلجویی از او، به سویش رفتم و چون از احوالش جويا شدم، به تعریف داستان زندگی سراسر درد و غم‌انگیز خود پرداختم. از او پرسیدم: چه کاری می‌توانم برای انجام دهم. گفت: اگر می‌خواهی به من نیکی کنی، مرا به عقد خود در آور تا محرم تو گردم، زیرا تو را هم در این کشتی مثل خودم، تنها می‌بینم، درحالی‌که بقیه مسافران، همه با هم‌اند. و چه بسا در همین روزهای باقی‌مانده مسافرت در دریا، مشکلی برایمان پیش آید، که محتاج کمک یکدیگر باشیم. پس چه بهتر که محرم هم گردیم و در مواقع ضروری کمک هم باشیم، زیرا من تنهای تنها هستم و تو هم که با برادرانت قهری.

وقتی حرف‌های آن زن را شنیدم به فکر فرورفتم، ولی سپس قبول کردم و او را به عقد خود درآوردم و در همان کشتی برای او جا و مکان مناسبی تدارک دیدم و جامه‌ای تمیز و آراسته برایش از بازرگانان



همسفر در کشتی خریداری کردم. و چون قهر و جدایی بین من و برادرانم بسیار بالا گرفته بود، آنان از ماجرای من و زن فقیر اطلاعی پیدا نکردند. من به همسر عقد کرده خود گفتم، عروسی مان باشد برای وقتی که من به شهر و دیار خود رسیدم.

باری، هنوز یک هفته‌ای باقی بود تا به شهر و دیار خود برسیم که برادرانم توطئه کردند و یک روز هنگامی که من در خواب بودم، دست و پایم را بستند و مرا به دریا انداختند. من در داخل دریا، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم که ناگهان دیدم، همسرم یعنی همان زن فقیر و ژنده‌پوش، خود را به دریا افکند، به سرعت دست و پایم را باز کرد و در یک چشم بر هم زدن مرا به جزیره‌ای برد و از جلوی چشمانم دور شد. ساعتی در آن جزیره مات و مبهوت نشسته بودم و به ناجوانمردی برادران خود فکر می‌کردم که چگونه هر دو آنها را از بدبختی نجات دادم، که اگر در مورد برادر وسطی، من شفیع او نزد داروغه نشده بودم، او با انگشتان بریده چگونه قدرت داشت طناب به دست و پای من گره بزند و به کمک هم، مرا به دریا پرت کنند، و در اندیشه آن زن فقیر که چگونه باخبر شد و مرا نجات داد و چرا با آن سرعت از دیده‌ام پنهان شد؟

غرق بهت و حیرت در جزیره تنها نشسته بودم که ناگهان یک پری دریایی را در مقابلم دیدم، که شباهت عجیب و باورنکردنی با آن زن ژنده‌پوش داشت که به عقدم درآمد و مرا از غرق شدن نجات داد. با احترام، از جای برخاستم و به پری دریایی سلام کردم درحالی‌که

من کنان می خواستم از او پیرسم که ماجرا چیست و او کیست؟

پری دریایی به زبان آمد و گفت: اشتباه نکردی، من همان زن هستم و همان طور که می بینی آدمیزاد نیستم و از پریانم، و اگر به آن شکل در روی عرشه کشتی بر تو ظاهر شدم، به این خاطر بود که از آسمان ها به من مأموریت داده شده بود تا تو را از مرگ برهانم. زیرا خداوند از اندیشه بندگانش آگاه است و از آنجا که رستگاری بندگان درستکار خود را می خواهد، و تو نیز در عمر خود جز خدمت به مردم و صداقت با آنها، کار دیگری نکرده ای، وقتی خداوند از اندیشه پلید برادران ناسپاس تو باخبر شد، وسیله فرشتگان مقریش، به من مأموریت داد تا به کمک تو بیایم و نگذارم با دست و پای بسته در دریا غرق شوی. و اکنون هم آمده ام از تو پیرسم آیا دوست داری، آن دو برادر حق ناشناس را به کیفر ناسپاسی، و طرح و اجرای نقشه مرگ تو، به جزای اعمالشان برسانم.

با التماس گفتم: من هرگز به مرگ برادرانم راضی نخواهم شد و در مصلحت خداوندگار هم حق دخالت ندارم، فقط خواهشم این است، آن دو را نکشید تا بلکه عبرت بگیرند زیرا که خداوند هم، رحمان و رحیم است. سپس آن پری مرا بر گرفت و بر بلندای آسمان برد.

حساب زمان از دستم بیرون شد، لحظه ای بعد، چون چشم باز کردم، خود را در مقابل دکانم دیدم، در دکان را گشودم، گرد و خاک سال های متروکه بودنش را زدودم، چراغش را روشن کردم، مردم از دیدنم خوشحال شدند و به خوش آمدگویی من پرداختند.

غروب بعد از بستن دگان به سراغ سه هزار سکه طلائی رفتم که در گوشه‌ای زیر خاک پنهان کرده بودیم، وقتی آن را یافتم، برداشتم و عزم خانه خود کردم. طول راه به برادرانم فکر می‌کردم، نمی‌دانستم وقتی آنها از کشتی پیاده می‌شوند و به خانه می‌آیند و مرا می‌بینند با من چه می‌کنند و من به آنها چه خواهم گفت. فقط می‌دانستم بنا به خواهش من، آن پری از کشتن آنها صرف‌نظر کرده، اما از چیز دیگری خبر نداشتم، تا اینکه به در خانه رسیدم. در خانه‌ام مانند در مغازه پر از گرد و خاک نبود، باورم شد که برادرانم قبل از من وارد خانه شده‌اند. چون در را گشودم این دو سگ را دیدم که به زنجیر کشیده شده و در گوشه‌ای بسته شده بودند، چون به چشمان آن دو سگ نگاه کردم، برادران خود را شناختم. آن دو خود را به پای من انداختند، و واق‌واق کنان اشک ریختند.

در همین هنگام بود که باز آن پری را مقابل خود دیدم، پری گفت: ای مرد مهربان! چون به مرگ این دو نابکار، رضایت ندادی، آنها را به این شکل درآوردم که تا ده سال سگ باشند و سزای عمل زشت خویش را ببینند که همانا سزای ناسپاسی و خیانت «خفت است و ذلت» و این دو هم چنان، ده سال سگِ سرای تو خواهند بود تا بلکه ادب شوند که هر که بد کند، به خود کند و هر که ناسپاسی نماید سزای خیانت خود را ببیند. امیدوارم برادران تو به این ترتیب ادب شوند و دیگر بلای جان ولینعمت خود نگردند.

اکنون، ای امیر عفریتان، من قلاده این دو سگ را در دست دارم و همچنان گرد جهان می‌گردم، بدان امید که موعد ده ساله به پایان رسد و

بار دیگر برادران خود را در کنار خویش ببینم و در دگان پدر را دوباره بازگشاییم و چند روزه باقی عمر را به پایان برسانم که من بنده خداوند رحمان و رحیمم، و باید ببخشم و عفو کنم تا لذت زندگانی را دریابم. زیرا وقتی خداوند قهار و همیشه بیدار، بالای سرمان ناظر و هوشیار است و افتادن برگ درختی از نظرش پنهان نیست، مرا با تلافی و انتقام دیگر چه کار.

چون سخن پیرزال، بدین جا رسید و امیر عفريتان، قطرات اشک را در چشمان آن دو سگ دید. به پیرزال گفت: داستان بسیار جالبی بود، طبق قولی که داده بودم، از یک سوم دیگر خون این مرد بازرگان گذشتم. سپس رو به پیرمرد سومی که افسار قاطر در دست داشت نمود و گفت: حال تو داستان خودت را تعریف کن که اگر قصه تو هم به شیرینی و دلنشینی داستان‌های این دو نفر باشد، خون مرد بازرگان حلال و جانش آزاد خواهد بود.

پیرمردی که افسار قاطری را در دست داشت، لب به سخن گشود و گفت: ای امیر عفريتان باید بدانی این قاطری که در کنار من است، چون غزالی که همراه آن پیرمرد فرزانه است، همسر من است. اما چرا همسرم به شکل و هیئت قاطر درآمد؟ من بازرگانی بسیار توانگر بودم که ادویه و عطر و زینت‌آلات از مشرق زمین به مغرب زمین می‌بردم و پارچه‌های الوان، نیل و میوه‌های خشک شده از شمال آفریقا و مصر و بیروت برمی‌گردانم. معمولاً سفرهای من یک سال تا یک سال و نیم به طول

می‌انجامید و هر بار که از سفر برمی‌گشتم، سه تا شش ماه را در خانه و شهر و دیار خود می‌ماندم.

من به علت نازایی همسرم، صاحب اولادی نشده بودم و با مادر پیر و همسرم، زندگی نسبتاً راحتی داشتم و هر بار که به سفر می‌رفتم، چون مادرم در خانه و کنار همسرم بود، نگران تنهایی آن دو نبودم، تا سفر آخری که روزی در بازار «حَلَب»، یکی از تجار همشهری خود را دیدم که تازه همراه کاروانی آمده بود، از دیدن او خوشحال شدم و چون یک سالی می‌شد که از خانواده‌ام بی‌خبر بودم، از آن مرد بازرگان سراغ مادر و همسرم را گرفتم. مرد بازرگان مکشی کرد و از پاسخ گفتن امتناع نمود. نگران شدم و مجدداً پرسیدم: آیا برای آنها اتفاقی افتاده؟ او بعد از سکوت سنگینی، لب به سخن گشود و گفت: متأسفانه یک هفته بعد از سفر تو، مادرت به رحمت خدا پیوست.

همان‌جا کنار بازار حلب نشستیم و زانوی غم در بغل گرفتم و مدت‌ها اشک ریختم و در عزای مادر مویه کردم، چون از حال و روز زخم پرسیدم باز هم بازرگان همشهری‌ام سکوت کرد، بالاخره بعد از مدتی لب به سخن گشود و گفت: وا اسفا! که همسرت آبرویی برای تو در شهر باقی نگذاشت و سپس ادامه داد: من نمی‌دانم که همسر تو جادوگری را از قبل می‌دانسته یا بعد از فوت مادرت یاد گرفته؟ به هر صورت بعد از اینکه تنها شد، خودسرانه غلام سیاهی خرید. این غلام سیاه، شب‌ها دختران جوان روستایی را از اطراف و اکناف می‌دزدد و نزد همسرت می‌آورد و

او با جادو آنها را لال می‌کند. و هر وقت کشتی در ساحل پهلو می‌گیرد، همسر تو دخترکانِ لال شدهٔ بدبخت را به آنها می‌فروشد. و چون همه از قدرت جادوگری زن تو باخبر هستند، تاکنون کسی جرئت نکرده قدم جلو بگذارد و اقدامی کند.

بسیاری می‌گویند، همسر تو جادوگری را به غلام سیاه هم آموخته و وجود دو جادوگر در یک خانه باعث رعب و وحشت مردمان شده است. آنگاه پیرمرد ادامه داد ای امیر عفریتان! من از شنیدن آن ماجرا، به قدری ملتهب و دگرگون شدم که کار خود را نیمه کاره رها کردم و شبانه روز طی مسیر کرده تا به شهر و دیار خود رسیدم، و چون بی‌خبر وارد خانه‌ام شدم، هرچه را در دیار غربت از زبان آن مرد بازرگان شنیده بودم، به چشم خود به عیان دیدم. در حیاط خانه، همسرم را دیدم با یک غلام سیاهِ تنومند و دخترکی جوان و مردی که قیافه‌اش به جاشوهای کشتی شباهت داشت، همسرم همین که مرا دید، خشمگین بر سر غلام سیاه فریاد کشید: فوری دست‌های این مرد را که بدون اجازه وارد خانه شده ببند. غلام سیاه هم، دست‌های از حیرت خشک شده مرا از پشت گرفت و همسرم هم به سرعت به طرف من آمد و کاسه آبی به سر و رویم پاشید که ناگهان تبدیل به سگی شدم.

چون من توسط آن جادوگر سیاه‌کار یا همین قاطر، مبدل به یک سگ شدم، زن به غلام سیاه دستور داد و گفت: این سگ نجس را از خانه بیرون بینداز، که من سرگردان کوی و برزن شدم. چند ساعتی گذشت، گرسنگی بر من فشار آورد، در گذر و کوچه هیچ غذایی، حتی پاره

استخوانی نیافتم، تا اینکه خود را مقابل یک دگن قصابی یافتم. با حسرت چشم بر گوشت‌های آویزان در آن دگن دوخته بودم که مرد قصاب دلش سوخت و تکه استخوانی را که گوشت فراوان هم داشت، جلوی پایم انداخت. با حرص و ولع، گوشت و استخوان را بلعیدم و قصاب کار خود را تکرار کرد که بعد از خوردن تکه دوم استخوان پرگوشت، وارد مغازه شدم و گردن خود را به عنوان تشکر برپای مرد قصاب مالیدم و از شادمانی پارس می‌کردم.

تا غروب بر در دگن مرد قصاب نشستم، مرد قصاب یکی دو بار دیگر هم آن کار مهربانانه خود را در حق من تکرار کرد، تا اینکه در دگن خود را بست و راهی خانه شد. من هم به دنبالش راه افتادم، گویی که مرد قصاب از اینکه دنبال او می‌رفتم راضی بود، زیرا گاهی به عقب برمی‌گشت و وقتی مرا دنبال خود می‌دید، لبخندی می‌زد. من دنبالش رفتم تا قصاب به در خانه‌اش رسید، کوبه در را کوبید، دخترش در را باز کرد و مرد قصاب وارد خانه شد. چون من هم خواستم وارد شوم، دختر در را به شدت کوفت و صدای بلند او را از پشت در شنیدم که گفت: باباجان این مرد نامحرم کیست که دنبال تو تا پشت در خانه آمده؟

قصاب پاسخ داد: مرد نامحرم کدام است؟ دختر مگر چشم تو عیبی پیدا کرده که سگ را مرد نامحرم می‌بینی؟

دختر گفت: اتفاقاً مرد نامحرم همین سگی است که در را به رویش بستم و اجازه ندادم وارد خانه شود. مرد قصاب با خنده گفت: دخترم

نکنند امروز به کله‌ات آفتاب زیاد تابیده! این حرف‌ها چیست می‌زنی؟  
 دختر گفت: من می‌روم خود را بپوشانم، بعد شما در را به روی این  
 مرد نامحرم که در هیئت سگ درآمده باز کنید، تا من باحجاب و پوشیده  
 برگردم و قصه‌اش را برایتان بگویم.

دخترِ مردِ قصاب درحالی‌که روی خود را پوشانده بود، به حیاط  
 برگشت و به پدر خود گفت: باباجان این موجود به ظاهر سگ، همان  
 تاجرِ فلان محله شهر ما است که همسر بدسیرت جادوگرش، با خواندن  
 ورد و پاشیدن آبی مخصوص، او را به این شکل درآورده، که اتفاقاً این  
 مرد به خوشنامی در شهر ما مشهور است و چندین ماه قبل هم مادرش به  
 رحمت خدا رفت.

آیا اجازه می‌دهی که سحر او را باطل کنم و جادویش را بشکنم؟  
 مرد قصاب که از روی نشانی‌های دخترش مرا شناخت، رو به وی  
 کرد و گفت: زودتر، هر چه زودتر.

دخترک رفت کاسه آبی آورد و وردی بر آب خواند و آن را چند بار  
 دور سر من چرخاند و سپس آب را بر سر و روی من پاشید و چشمان  
 خود را بست و باصدای بلند وردی دیگر خواند و کلمات نامفهومی را ادا  
 کرد که بلافاصله جادویم شکسته شد و من به شکل اول خود درآمدم.

مرد قصاب، نگاهی به چهره‌ام انداخت و مرا شناخت و سر و رویم را  
 غرق بوسه کرد و ماجرا را از من پرسید. من هم ماجرای سیه کاری آن زن  
 را مو به مو، برای پدر و دختر تعریف کردم. چون داستان من به پایان



رسید، مرد قصاب به دخترش گفت: باباجان، دست مریزاد، من نمی‌دانستم که تو، سحر باطل کردن و جادو شکستن را آموخته‌ای، که دختر با تدبیر جواب داد: در روزگار تسلط سیه کاران آدمی باید راه مقابله با تبه کاری را هم بداند.

در این موقع من تشکرکنان از دختر پرسیدم: حال من چکار کنم که اگر دوباره به خانه برگردم و آن عفریته جادوگر مرا ببیند، شاید که قصد جانم را هم بکند. دختر پاسخ داد: دوست داری تا هر دو آن نابکاران را بکشم؟ پاسخ دادم: نه، دوست دارم زنده باشند و در زنده بودن، روزی ده بار بمیرند و سزای ناسپاسی خود را ببینند. به خصوص درباره زنم، که به جای آنکه از در عذرخواهی درآید، آن‌گونه با من شنیع عمل کرد، که اگر محبت پدر عزیزت و آگاهی و تدبیر شما نبود، من تا آخر عمر همچنان سگ باقی می‌ماندم.

سپس دختر کاسه‌ای به من داد و گفت: تو سعی کن که نیمه شب وارد خانه‌ات شوی که در آن موقع، تو غلام سیاه نابکار را در گوشه حیاط خانه‌ات مرده و همسر دل‌سیاهت را هم در خوابی سنگین در اتاقش خفته خواهی یافت. سپس آهسته محتوی کاسه را بر او بپاش و آنچه را که اکنون به تو می‌آموزم بالای سرش بخوان که بلافاصله همسرت، چشمانش را باز می‌کند و همان دم تبدیل به یک قاطر خواهد شد و همان نیمه شب، مختصر اثاث و سرمایه نقدی خود را جمع کن و بر پشت قاطر بگذار و از این شهر خارج شو.

ضمناً همین الان وکالتی به پدرم بده تا در غیاب تو، خانهات را بفروشد و پولش را به امانت نزد خود نگاه دارد که این زن آبروی تو را در این شهر برده و بهتر این است که تا سال‌ها، بدین جا بازنگردی. ضمناً باید بدانی تا زنده هستی، این زن همچنان در هیئت قاطر نزد تو خواهد بود و چون جان به جان آفرین تسلیم کردی قاطر هم در دم خواهد مرد. وقتی حرف پیرمرد به اینجا رسید گفتم: ای امیر عفریتان این بود قصه من و این قاطر.

ملک عفریتان رو به قاطر کرد و پرسید، آیا این مرد راست می‌گوید؟ قاطر درحالی که اشک از دیدگانش سرازیر بود سرش را به علامت تأیید، تکان داد. ملک عفریتان رو به مرد بازرگان کرد و گفت: طبق قولی که داده بودم از خون تو گذشتم و سپس در یک چشم بر هم زدن از نظرها ناپدید شد.

و چون قصه بازرگان و ملک عفریتان به پایان رسید و سلطان را هم خواب در ربود، شهرزاد که برای دفعه‌ای دیگر از مرگ نجات پیدا کرده بود نفسی به راحتی کشید و در این اندیشه شد که برای شب بعد سلطان چه قصه‌ای را آغاز کند.

**پایان شب سوم**

---

## حکایت مرد ماهیگیر و عفریت

---

و اما ای ملک جوانبخت، راویان اخبار و ناقلان اقوال و قصه پردازان شیرین گفتار، که آنها هم قصه ماهیگیر و عفریت را از پدران و پیشینیان خود شنیده‌اند، چنین آورده‌اند که:

در روزگاران قدیم، ماهیگیری بود سالخورده و تنگدست، اما با خدا و پرهیزگار، که گرد کار خلاف نمی‌گشت و راه خطا هرگز نمی‌رفت. این ماهیگیر زحمتکش و قانع با همسر و سه فرزند خود در نزدیکی ساحل دریا، در خانه‌ای مُحَقَّر و کلبه‌ای چوبین زندگی می‌کرد.

بنابر اعتقادش، خداوند رحمان را روزی رسان می‌دانست و کار خود را هم یک وظیفه و دستور الهی، در زندگی هرگز حرص نمی‌زد و روزی بیشتر از چهار مرتبه تور به دریا نمی‌انداخت. اگر در مرتبه اول یا دوم، ماهی به تورش می‌افتاد، کم یا زیاد، کوچک یا بزرگ رضا به داده خدا می‌داد و راه خانه خود در پیش می‌گرفت و اگر هم، حتی در مرتبه چهارم تورش خالی از دریا بیرون می‌آمد، دیگر تلاش بیشتری نمی‌کرد و

می‌گفت: امروز لقمه‌ای برای من و خانواده‌ام مقدر نشده. باز هم شاکر و سپاسگزار، حتی با دست خالی به خانه برمی‌گشت و همواره به خود می‌گفت: هرکس، هر روز، رزق و روزی از پیش تعیین شده خود را می‌خورد و آنها که طمع کرده و خود را به آب و آتش می‌زنند، فقط زحمت زیادی را به جان می‌خرند.

باری، روزی از روزها، پیرمرد ماهیگیر به کنار دریا رفت و تور به دریا بینداخت و ساعتی صبر کرد و چون به کشیدن تور پرداخت، حس کرد که تور به قدری سنگین است که با کشیدن او محال است از آب بیرون آید. لذا چوبی قطور و کلفت پیدا کرد و آن را در زمین فرو نمود و سر طنابِ تور را، به آن چوب در زمین فرو کرده، گره زد و خود درون آب رفت و با زحمت فراوان، کشان‌کشان تور را از آب بیرون آورد که در نهایت شگفتی دید، آنچه درون تور افتاده، لاشه یک خر مُرده است. اندکی چهره‌اش درهم شد، اما فوراً گفت: خداوندا، حکمتت را شکر، نمی‌دانم مصلحت چه بوده که امروز خر مرده در تورم افتاد. برای بار دوم، تور به دریا می‌اندازم تا ببینم که قسمتِ بعدی‌ام چیست.

پیرمرد ماهیگیر برای بار دوم، تور خود را به آب انداخت و ساعتی به انتظار نشست و چون حس کرد که تور، سنگین شده، به بیرون کشیدن تور از آب مشغول شد. اما باز هم تور از آب بیرون نیامد، مانند دفعه قبل، سر طناب تور را به همان چوب فرو کرده در زمین بست و خود را به آب زد که دید، خمره‌ای داخل تورش افتاده، خوشحال از اینکه حتماً داخل آن خمره پر از سکه‌های طلا و نقره و یا جواهرات بی‌بدیل است، با

زحمت زیاد، خمره را از آب بیرون کشید که متوجه شد، درون آن خمره هم جز سنگ ریزه و گل و لای هیچ نیست. باز هم بدون آنکه روی تُرش کند و اخمی به چهره بیاورد، برای سوم بار تور به داخل آب انداخت.

باز هم ساعتی صبر کرد و چون با دستان خود تور را کشید، متوجه شد که تور به راحتی از آب بیرون می آید، با خود گفت: حتماً یکی دو تا ماهی کوچک است که باید امروز به این اندک قناعت کنم، اما از بخت بد، در مرتبه سوم هم، درون تور جز چند بطری شکسته هیچ ندید.

باز هم بدون آنکه اخمی به چهره بیاورد با خود گفت: امروز خواست خدا این است، برای آخرین مرتبه و بار چهارم هم تور را به دریا می اندازم تا ببینم آخرین قسمت چه خواهد بود. چون مرتبه چهارم، قلاب را به دریا افکند و تور خود را پهن کرد و ساعتی بعد تور را کشید، تور از آب بیرون نیامد، باز هم مانند دفعه اول و دوم، سر طناب تور را به همان چوب بست و خود درون آب رفت که دید این بار هم، خمره ای در داخل تور افتاده است. خوشحال و خندان، خمره را که زیاد هم سنگین نبود، از آب بیرون کشید که متوجه شد، در خمره با پوست ضخیمی از گاو پوشانیده و دور آن را محکم بسته و بر روی پوست، مُهر حضرت سلیمان را در چهار طرف آن زده اند. خوشحال و خندان با خود گفت: خدایا: تو را بسیار شاکرم که این بار، گنج مرحمتی پیامبرت، حضرت سلیمان علیه السلام را با مهرش برایم فرستاده ای.

پیرمرد ماهیگیر، خمره را تکانی داد که به تصور خود، صدای بر هم

خوردن سکه‌ها یا جواهرات درون آن را بشنود، که هیچ صدایی از داخل خمره به گوشش نرسید. با خود گفت: حتماً در داخل خمره‌ای که مهر حضرت سلیمان بر پوست در آن خورده، نقشه یا نشانی گنجی است. چاقوی خود را از جیب درآورد و پوست سر خمره را پاره کرد که دید در داخل خمره هیچ نیست فقط دودی از داخل خمره بیرون آمد و در آسمان پراکنده شد.

همچنان که ماهیگیر زیر لب می‌گفت: امروز قسمت نبود که زن و بچه من، لقمه غذایی داشته باشند، در صدد جمع کردن تور خود برآمد که ناگهان دود برآمده از خمره که در آسمان پراکنده شده بود، جمع شد و گرد هم آمد و تبدیل به هیولایی ترسناک شد، و در برابر پیر مرد ماهیگیر، در حال تعظیم ایستاد و گفت:

ای پیامبر بزرگ خدا، ای حضرت سلیمان، گناه مرا ببخش و از کشتن من صرف نظر کن که عهد می‌کنم، هرگز سر از فرمان تو برنتابم و به گردن‌کشی نپردازم. پیر مرد ماهیگیر گفت: ای دیو! من پیر مرد ماهیگیر کجا! و حضرت سلیمان پیامبر خدا کجا! از آن روزگار تا کنون، بیش از هزار سال گذشته است و دیرگاهی است که سلیمان نبی، در جوار رحمت حضرت حق آرمیده و از دنیا رفته است، تو اشتباه گرفته‌ای زیرا که من سلیمان نبی نیستم. در اینجا دیو خنده‌ای دیوانه وار کرد و گفت: چه بهتر، چه بهتر حالا که حضرت سلیمان نیستی، پس آماده مردن باش که عمرت به آخر رسیده است.

مرد ماهیگیر، با شنیدن پاسخ استهزاآمیز و خشمگینانه عفریت، رنگ

از رویش پرید و گفت: ای دیو! آیا من که تو را از آن زندان تنگ و تاریک و از قعر دریا نجات دادم، مزد و پاداشم این است که مرا بکشی؟ یادت رفت که بیشتر از هزار سال داخل این خمره و ته دریا حبس بودی و گذشت ایام، حسابش از دستت در رفته بود؟ حالا به جای اینکه مرا پاداش بدهی و مکان یکی از گنج‌های پنهانت را به من نشان دهی، تصمیم داری جان مرا هم بستانی، تو به من بدهکاری، عوض اینکه با پرداختی در خور و شایسته، حسابت را با من تصفیه کنی، جان مرا هم مطالبه می‌کنی، آیا در دنیای عفریتان پاداش نیکی بدی است؟

عفریت با عصبانیت گفت: سخن بی‌ربط و یاوه کمتر بگو که محال است من از حرف خودم برگردم. تنها کمکی که می‌توانم به تو بکنم این است که به تو اجازه می‌دهم، شیوه مردنت را خودت انتخاب کنی.

مرد ماهیگیر با التماس و گریه و زاری گفت: آخر بندهٔ ناشکر خدا! چه اتفاقی افتاده که تو این قدر کینه‌توز و بی‌رحم شده‌ای؟ عفریت گفت: داستان من حکایت بس درازی است که اگر تو بشنوی قبول خواهی کرد که من حق دارم، جان تو را بگیرم. ماهیگیر باهوش دریافت اگر عفریت را وادار به تعریف ماجرای زندگی‌اش بکند، اولاً زمان مرگش به تأخیر می‌افتد و در ثانی ممکن است که در طول زمان تعریف داستان، اتفاقی بیفتد و او بتواند جان خود را از چنان مرگ دهشتناکی نجات دهد. به این دلیل با چرب زبانی گفت: مرگ، مرگ است، چه فرقی می‌کند که من نوع و شیوه‌اش را انتخاب کنم! اما تو اول قصه‌ات را تعریف کن و بعد مرا

بکش.

عفریت داستان زندانی شدنش در خمره را این‌گونه آغاز کرد: وقتی سلیمان نبی، از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شد، همه موجودات روی زمین، از جن و انس و آدم و حیوان و حتی موران خرد و ناچیز را به ستایش خداوند بزرگ دعوت کرد.

تمامی موجودات هم، دعوت سلیمان نبی را پذیرفتند و به خدای بزرگ او ایمان آوردند، جز من و چند تن از عفریتان دیگر و تعدادی اجنه. و من، نه تنها ایمان به خدایش نیاوردم، بلکه با خیره‌سری سر به طغیان و عصیان هم برداشتم.

حضرت سلیمان وزیر اعظم خود، آصف بن برخیا، را نزد من فرستاد و وزیر سلیمان به من گفت: حضرت سلیمان علیه‌السلام تو را، هم به حضور طلبیده و هم امان داده است، همراه من به بارگاه حضرت سلیمان بیا و حرف‌های ایشان را بشنو. من هم پذیرفتم و همراه آصف بن برخیا به بارگاه حضرت سلیمان رفتم. ایشان مرا نصیحت کردند و از من خواستند که اگر هم ایمان نمی‌آورم، حداقل سر از طغیان برداشته و بقیه عفریت‌ها و اجنه‌ها را به شورش تشویق نکنم.

من نادان، به جای اینکه فقط، به نپذیرفتن دعوت پیامبر خدا اکتفا کرده و راه خود را پیش گیرم و بروم، خیره‌سری کردم و گفتم: اگر شما پیامبر خدا هستید، من هم سرکرده عفریتان عالم هستم و حاضر به فرمانبرداری از شما و پرستش خدای شما نیستم و در ضمن به مبارزه و



مقابله با شما ادامه خواهم داد، که ناگهان سلیمان نبی، دستور داد، خمره‌ای روئین آوردند و در یک چشم بر هم زدن، مرا درون آن خمره کردند و سر خمره را با پوست گاو دوختند.

و خود حضرت سلیمان، مهر خویش را چهار مرتبه بر روی آن پوست گاو زد و دستور داد تا مرا به قعر دریا بیندازند. من که در این خمره تنگ در دل دریا، زندانی بودم، با خودم عهد کردم، هر کس مرا نجات دهد، تمام گنج‌های پنهانی را که می‌شناسم و می‌دانم کجاست، به او ببخشم و از مال دنیا بی‌نیازش کنم. هفتصد سال گذشت، هیچ کسی مرا از آن خمره تنگ نجات نداد، بعد از هفتصد سال عصبانی شدم و به خود گفتم، از حال به بعد هر کس مرا از خمره و قعر دریا نجات دهد، به جرم آنکه در نجات من تأخیر به خرج داده، او را می‌کشم. و اینک چهار صد سال دیگر هم، از زمان تصمیم دوم من هم گذشته است و تو این را بدان که من عفریت، تاکنون هرگز از حرف خود برنگشته‌ام، یعنی مرگ تو حتمی است. فقط همان‌طور که گفتم تو را در انتخاب شیوه مردنت آزاد می‌گذارم، اگر انتخاب کردی که هیچ، و آلاً به تلافی بیشتر از هزار سال زندانی بودن درون خمره و ته دریا، تو را به بدترین نوع خواهم کشت. اما سؤال کردی، آیا در دنیای عفریتان، پاداش نیکی بدی است، جواب می‌دهم بله، وقتی شما موجودات انس گرفته و مأنوس شده و نام انسان بر خود نهاده، از انس و الفت و مهر و شفقت فرسنگ‌ها دورید، چرا ما که شما عفریتان می‌خوانید و دیو و اهریمنمان می‌دانید، نیکی را پاسخ دهیم.

زیاد گریه و زاری نکن که وقت ندارم و چون ماهیگیر دانست دم گرمش در آهن سرد دیو اثری ندارد با خود گفت: حالا که ناله و التماس من در این دیو خون آشام اثر نبخشید، باید با ترفند و حیهله‌ای جان خود را نجات دهم، لذا لحن خود را عوض کرد و به جای گریه و زاری گفت: حالا که شما اصرار به کشتن من دارید، من هم تسلیم هستم، در مورد نحوه مرگم هم انتخاب با شماست، اما دلم می‌خواهد قبل از مردنم یک چیز را بدانم. عفریت پرسید: چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟

ماهیگیر گفت: می‌خواهم بدانم و بپرسم که شما با این توان و قدرت چرا دروغ می‌گویید. عفریت با عصبانیت گفت: من چه دروغی گفتم؟ ماهیگیر پرسید: چرا راستش را به من نمی‌گویی که از کجا می‌آمدی و به کجا می‌رفتید که سر راه‌تان من بخت برگشته را دیدید.

عفریت گفت: من از جایی نمی‌آدم و به جایی هم نمی‌رفتم، من از توی همین خمره درآمدم.

باز ماهیگیر گفت: من که باید بمیرم، پس چرا بترسم و حرف خود را نزنم، شما از دور که می‌آمدید، دود بیرون شده از خمره را دیدید و این قصه را ساختید و آن داستان را گفتید. آیا هیولایی به این مهبیی و دیوی به این بزرگی ممکن است داخل چنین خمره‌ای جا بگیرد. من که با مرگ فاصله‌ای ندارم حرف آخرم این است، شما که مَلِک عفریتان عالمید، دیگر چرا دروغ می‌گویید. دروغ نتیجه ترس و نادانی است شما که خود را دانا و قادر می‌دانید، دیگر چرا دروغ می‌گویید؟ که عفریت عصبانی

شد و گفت: مگر ندیدی که من به صورت دودی از توی همین خمره در آمدم. ماهیگیر گفت: این غیر ممکن است، مگر امکان دارد قامتی به این هیولایی، داخل چنین خمره‌ای جای بگیرد؟ اصلاً معلوم نیست تو از کجا آمده‌ای، شاید هم از سرزمین خودتان که «وادی عفريتان» نام دارد.

عفريت در جواب حرف‌های مرد ماهیگیر گفت: چند بار بگویم که من هزار و صد سال در داخل همین خمره کوچک زندانی بودم و از هیچ کجا جز داخل همین خمره نیآمده‌ام. پیرمرد گفت: اما این باورکردنی نیست. عفريت عصبانی تر شد و فریاد زد و گفت: آخر به تو ماهیگیر ناتوانی که جانت در اختیار من است چرا باید من دروغ بگویم؟ برای اینکه تو پیرمرد نادان بیینی و بدانی که من همان دودی هستم که بعد از برداشتن پوست چرمین از در خمره درآمده، ببین که حالا پیش چشم تو، برای اینکه دوباره تهمت دروغگویی نزنی، باز هم به شکل همان دود درمی‌آیم و داخل خمره می‌روم و باز خارج می‌شوم.

و ناگهان هیولا تبدیل به دود شد و داخل خمره رفت، مرد ماهیگیر به سرعت همان تکه پوست گاو را، درحالی که هنوز هم مهر حضرت سلیمان نبی علیه‌السلام، همچنان بر چهار طرف آن بود، بر در خمره نهاد و با ریسمانی بسیار محکم در خمره را بست. و درحالی که با صدای بلند می‌خندید گفت: البته که دروغگویی کار زشت و ناپسندی است، زیرا وقتی تو عفريت بی‌رحم را متهم به دروغگویی کردم، عصبانی شدی و برای اینکه به من ثابت کنی که دروغ نگفته‌ای، دوباره خودت را داخل

این خمره گرفتار کردی. حالا ای دیو بی شاخ و دم بگو، دوست داری دوباره تو را به دریا ببندازم و یا داخل غاری در دل یک کوه که هرگز پای هیچ جنبنده‌ای به آنجا نرسیده بیرم؟

و اما ای ملک جوانبخت، از آنجا که عقل و خرد همیشه راهگشای آدمیان از مشکلات است، همان عفرتی که تا چند لحظه قبل از زمان قصه، قصد جان ماهیگیر را کرده بود و به التماس‌های او اعتنایی نمی‌کرد، بنای التماس و آه و زاری گذاشت و عاجزانه گفت: ای ماهیگیر بزرگوار، اگر لطفی کنی و دوباره آن پوست گاو را که چهار مهر حضرت سلیمان را روی خود دارد، از در خمره برداری و من بیرون آیم، قول می‌دهم تمام گنج‌هایی را که سراغ دارم، به تو هدیه کنم. فقط مرا از این زندان تنگ نجات ده که اگر دانایی نکرده و پوست گاو را با مهر حضرت سلیمان دوباره بر در خمره نگذاشته بودی، من محال بود که باز هم در خمره زندانی شوم، اما چون نیروی الهی و مهر حضرت سلیمان در میان است، دیگر قدرت جادویی من پیشیزی ارزش ندارد و به این جهت است که به تو قول می‌دهم اگر در خمره را باز کنی از مال دنیا بی‌نیازت سازم. که مرد ماهیگیر جواب گفت: التماس‌های تو موجود قدرناشناس در من اثر ندارد و من ثروت زیاد هم نمی‌خواهم، زیرا سرمایه فراوان نه اینکه وسیله راحت آدمی نیست، بلکه نکبت هم به بار می‌آورد که مثل من و تو در این هنگام، درست مثل ملک یونان و حکیم رویان است.

عفرت گفت: حال که حاضر نیستی در خمره را باز کنی، آیا قصه

ملك يونان و حكيم رويان را براي من تعريف مي‌كني؟ كه پس از آن مرا به دريا بيندازي؟ زيرا اگر در دريا بيفتم، اميد نجات و رهايي ام بيشتر از داخل غاري است كه در دل كوهي باشد.

پير مرد ماهيگير گفت: در روز و روزگاران قديم، در سرزمين ايران، بين ديلمستان و طبرستان خطه‌اي بود «رويان» نام كه بر آن خطه اميري به نام ملك يونان حكومت مي‌كرد. از قضا ملك يونان كه امير مُلك رويان بود، گرفتار بيماري پيسي شد و لكه‌هايي بر پوست تن و صورت او پديدار شد كه او را سخت مي‌آزرد، و هيچ حكيمي هم در آن منطقه قدرت مداوای آن را نداشت، اِلَّا حكيم رويان، كه مدت‌ها بود به مكان نامعلومی رخت سفر بسته و كسي از نشانی جديد او خبر نداشت.

بالاخره ملك يونان، افراد بسيار به اطراف و اكناف فرستاد و جارچيان در كوي و محل بانگ و فریاد برآوردند كه، هر كس حكيم رويان را ببابد و به بارگاه ملك يونان بياورد، مقادير زيادي سكه، به صورت جايزه و انعام، به او تعلق خواهد گرفت. جارچيان در شهري، از شهرهاي اطراف، پشت در خانه‌اي رسيدند كه حكيم رويان در آنجا عزلت‌گزيده و علاوه بر زبان‌هاي فارسي و عربي و هندي كه مي‌دانست، به فراگرفتن زبان‌هاي رومي و يوناني هم مشغول بود، جارچيان باصدای بلند، خبر خود را اعلام كردند.

حكيم رويان، در اندیشه فرو رفت و تصميم گرفت كه صبح روز بعد به رويان و به دربار ملك يونان رود.

فردای آن روز حکیم رویان، به در قصر ملک یونان رسید و به خادمان گفت: به امیرتان بگویید که حکیم رخصت ورود می‌طلبد، چون ملک یونان باخبر شد، خود پیاده از اندرون تا در قصر که فاصله زیادی هم بود، دوان دوان طی کرد و زیر بازوی حکیم را گرفت و خوش آمدگوییان او را به اندرون برد و ماجرای بیماری پیسی خود را باز گفت.

چون قصه بدین جا رسید، هم سپیده فجر دمیده بود و هم نسیم سحر وزیده بود، شهرزاد همچنان سرگرم تعریف قصه ملک یونان و حکیم رویان بود که پلک‌های سنگین سلطان بر هم افتاد و وی را خواب در ربود و شهرزاد با آن شب چهار شب بود که بدون تیغ جلاد شب را به صبح می‌رساند و هنوز نمی‌دانست تا چند شب دیگر قدرت به خواب‌بردن سلطان و سر از تیغ جلاد بدر بردن را دارد.

**پایان شب چهارم**

و اما ای ملک جوانبخت،

قصه ما دیشب به آنجا رسید که گفتم، چون حکیم رویان به پشت دروازه قصر ملک یونان رسید، به خادمان گفت، امیر خود را بگوئید که حکیم برای مداوای شما آمده است. ملک یونان چون شنید، دوان دوان و با پای برهنه به استقبال حکیم آمد و زیر بازویش را گرفت و او را به اندرون برد و بر صدر نشاند.

و چون خواست شرح بیماری خود را برای امیر رویان بگوید، حکیم به میان حرف ملک دوید و گفت: خود را رنجه نفرمائید که بیماری پوستی شما بر من آشکار و چاره و درمان آن نیز برایم معلوم و روشن است. و هم الان به امیر، مزده می‌دهم که خیلی زود، از این بیماری، رهایی خواهید یافت و چهره شما عاری از زهر لک و پیسی خواهد شد. ملک یونان با خوشحالی پرسید: آیا شربت‌تی تجویز می‌فرمائید که بخورم یا روغنی که بر پوستم بمالم؟ حکیم رویان گفت: هیچ‌کدام، فقط یک روز از شما مهلت می‌خواهم، و از آنجا که می‌دانم ملک به بازی چوگان علاقه فراوان دارد، توصیه می‌کنم که ملک برای فردای خود

ترتیب بازی چوگان را بدهد، ولی تا من دوباره به قصر نیامده‌ام، شما برای بازی تشریف نبرید. ملک یونان پرسید: حکیم! بازی چوگان فردا چه ارتباطی با بیماری پوستی و لکه‌های ناهنجار روی صورت و بدن من دارد؟

حکیم رویان گفت: فردا قبل از رفتن به زمین چوگان، خدمت شما عرض خواهم کرد. ملک یونان به حکیم رویان گفت: اگر این ادّعی خود را به انجام برسانی، تو را از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد، که حکیم هنگام خروج از اندرونی گفت: ای امیر! مرا با مال دنیا کاری نیست، من سرمایه آخرت می‌طلبم.

حکیم با سرعت به خانه خود که در شهر مجاور بود و فاصله چندانی هم با قصر ملک یونان نداشت رفت و در بین راه چوب چوگانی هم خرید و صبح روز بعد به قصر آمد و چون ملک را ایستاده و منتظر دم در قصر دید، چوب چوگان را به دست امیر داد و گفت: امروز لطفاً فقط با این چوب بازی کنید، و بیشتر از روزهای قبل، به ترتیبی که تمام جامه شما از عرق بدنتان خیس شود، به هیچ وجه هم مشت خود را باز نکنید و تا پایان بازی چوب را هم زمین نگذارید. بعد از پایان بازی به سرعت به قصر بازگردید، بلافاصله به گرمابه بروید، ابتدا با آب بسیار گرم چند بار سر و روی خود را خوب بشوید، دلاک را هم بفرمایید که بدن شما را مشت و مال فراوانی بدهد، و بعد، یک روز تمام هم در بستر بخوابید، تا باد به سر و رویتان نخورد، به یقین غروب فردا که من به دیدار شما بیایم،



حتی یک لکه هم بر تن و صورت شما وجود نخواهد داشت.  
 ملک یونان طبق دستور حکیم رویان، عمل کرد و تا غروب آفتاب با چوب در دست، بازی کرد و بعد به گرمابه رفت و یک شبانه روز هم در بستر خوابید، تا غروب فردا که حکیم آمد و نگاه به صورت ملک انداخت و گفت: شکر خدا که تجویز من مؤثر افتاد، و از شما هم متشکرم که به سفارش‌های من عمل کردید. امیر فریاد کشید: برای من آینه بیاورید و چون صورت بدون لکه خود را در آینه مشاهده کرد، از جای برخاست و سر و روی حکیم رویان را غرق بوسه کرد و پرسید: آیا ممکن است به من بگویید، چه حکمتی در کار شما و چه رابطه‌ای در بازی چوگان من با تجویز شما بود.

حکیم گفت: من دسته چوب چوگان را، به شیوه‌ای خاص به دارویی مخصوص آغشته نمودم، که چون شما هنگام بازی بدنتان گرم شود و کف دستتان عرق کند، داروی آغشته به چوب چوگان، از منافذهای کف دستتان جذب بدنتان شود و داخل خونتان گردد، و گردش خون آغشته به دارو، هنگام ورزش و تقلا، آن جانوران بسیار ریزی را که عامل این بیماری هستند بکشد و سموم حاصله همراه با عرق از بدنتان هنگام شست و شو پاک شود، و آن مشت و مال دلاک هم برای آن بود که باقی مانده سموم زیر پوست بدن شما هم با عرق کردن مجدد دفع گردد. ای امیر سرزمین رویان! این بود نحوه مداوای من، اما چگونگی ساختن و نوع ترکیب دارو را تا کسی تحصیل علم طب نکند و سال‌ها مرارت

شناختن گیاهان مختلف را نکشد، نخواهد فهمید. و کلام آخر اینکه، اگر امیر با ورزش روزانه و مشتم و مال شبانه دلاک در گرمابه، همواره سموم ایجاد شده در بدن را خارج سازند، هرگز دچار عارضه کسالت و رنج پیسی نخواهند شد، که کار مملکت داری با خشم و حرص و عصبانیت همراه است و تمام این حالات عصبی، در بدن امیر ایجاد سم می‌کند. ملک یونان، خوشحال و سرمست از شادی، دستور داد تا همان شب مجلس بزمی بیاراستند و خنیاگران چیره‌دست، شادمانه سازها نواختند و مجلسیان هم دست‌افشان و پای‌کوبان به پا خاستند.

هنوز شب به پایان نرسیده بود که در تمام خطهٔ رویان، و حتی تا شرق و مرزِ طبرستان، و مغرب و مرزِ دیلمستان، همه دانستند که لک و پیس‌های چهرهٔ ملک یونان به فاصله یک شبانه روز، توسط حکیم رویان از صورت و اندام وی زدوده شده و سلامت و زیبایی ظاهری امیر به او برگشته است.

در پایان مجلس که نزدیک سحر بود، ملک یونان با دست خویش، دو هزار سکه به حکیم رویان داد و امر کرد او را با کالسکه مخصوص خود به در خانه‌اش برسانند، ضمن اینکه از حکیم دعوت کرد که هفته آینده که کالسکه به درِ سرایش می‌فرستد، قبول دعوت کرده و به قصر وی بیاید و خواست که اگر حکیم موافقت کند، دستور دهد تا در کنار قصرش، خانه شایسته‌ای برای او فراهم سازد.

و اما ای ملک جوانبخت، باید بدانید و آگاه باشید: حکیم رویان که

خود را از مال دنیا و سیم و زر فریبده آن بی‌نیاز می‌دید، و در خانه‌اش هم اندوخته‌ای، به قدرِ سدِ جوع و خرید گیاهان، جهت ساخت داروهای گیاهی داشت، صبح روز بعد از ملاقات با ملک یونان، دو هزار سکه زر خلعت گرفته را در خورجین بزرگی نهاد و خود به در خانه فقرا و مستمندان، در آبادی‌های دور و نزدیک رفت، و به هر خانه‌ای به تعداد افراد آن، سکه زر داد، و شبانگاه درحالی‌که سیصد خانوار را در آن زمستان سخت از گرسنگی و سرما، نجات داده بود به خانه برگشت.

صبح زود، در اولین روز هفته دوم بود که کالسکه‌ای از طرف امیر یونان به در خانه حکیم رویان آمد تا او را به قصر ببرد.

چون حکیم وارد قصر شد، ملک یونان خود مانند دفعه گذشته، اما نه که با پای برهنه، به استقبالش آمد و دست در گردن او انداخت و وی را از سر مهر نوازش کرد. امیر و حکیم در صدر مجلسی که به افتخار طبابت و دانایی‌اش ترتیب داده شده بود، نشستند و امیر از حکیم، سؤال‌های بسیاری در موارد مختلف، از جمله پزشکی می‌نمود و حکیم با حوصله و بسیار آرام و شمرده و در خور فهم همگان پاسخ‌های مناسب می‌داد.

اما ملک یونان بلندطبع و باسزاوت را، وزیری بود بخیل و بدخواه، که با اینکه حکیم، ولینعمت او را شفا بخشیده و آرامش را به دربار آورده بود، اما وزیر پست فطرت و بدخواه، چشم دیدن حکیم دانا را نداشت، و وقتی در همان مرحله اول، ملک یونان به حکیم دو هزار سکه زر پاداش و خلعت داد، احقر میرزای وزیر، از شدت حسادت به تنگی نفس افتاد و

در حال خفه شدن بود. و چون در جلسه بعد و دیدار دوم، باز هم حکیم را در همان لباس ساده و پشمینه و رنگ و رورفته قبلی دید، در شگفت شد که چرا حکیم از صلۀ دریافتی، جامه‌ای نو برای خود فراهم نکرده و با لباسی فاخر به بارگاه امیر نیامده است و در آن مجلس بزم که همگان خوش پوشیده و خود را آراسته بودند، سادگی لباس حکیم توجه همگان و وزیر حسود را جلب کرد. اما رفتار موقرانه و صحبت‌های حکیمانه‌اش، آنقدر همگان را مجذوب نمود که جز وزیر بخیل، کسی در اندیشه لباس حکیم نماند.

چون مجلس به پایان رسید، امیر یونان هزار سکه دیگر به وی داد و او را با کالسکه مخصوص به منزل فرستاد و در پایان مجلس هم، امیر یونان ضمن آنکه حکیم را برای جلسۀ بحث و درس هفتۀ بعد دعوت کرد، سؤال هفته قبل خود را تکرار نمود که آیا حاضرید در جوار قصر من اقامت بفرمایید؟ حکیم گفت: جواب این سؤال باشد برای بعد، فعلاً اجازه دهید چند هفته بگذرد، آنگاه در این باره نظرم را معروض می‌دارم. زیرا ای امیر! همه اطرافیان شما که مثل خود شما، به من حسن ظن ندارند.

وزیر حسود ملک یونان، برای آنکه از کار حکیم رویان باخبر گردد، جاسوسانی را گماشت که شبانه روزی را زیر نظر داشته باشند.

و چون حکیم یک هزار سکه را که در مرحله دوم دریافت کرده بود باز هم، بین مسکینان و فقرا تقسیم کرد. بغض و حسد وزیر بیشتر شد و یک روز قبل از تشکیل مجلس دیدار و درس سوم حکیم و ملک، اجازه

خواست و به حضور امیر بار یافت و گفت: ای امیر، بر من غلام درگاه، و جان نثار پیشگاه، فرض است که مطالبی را به عرض شما برسانم و آگاهتان گردانم که حکیم فرومایه، زرهای دریافتی از شما را به در خانه اوباش و اراذل برده و بین آنها تقسیم می‌کند، و سعی دارد مردم کوچه و بازار را برضد شما بشوراند، و هنگام حضور در مجلس شما هم، بی‌حرمتی را به آخر می‌رساند و در آن مجلس مُجَلَّل، با جامهٔ مندرس می‌آید. جسارت است اما این شیوه که امیر در پیش گرفته، مصداق اصطلاح، مار در آستین پروراندن است و ترسم از این است که در آخر، حکیم قصد جان امیر را نماید.

امیر یونان که وزیر لئیم خود را خوب می‌شناخت، ولی او را به خاطر آگاهی در امور و تسلط در مسائل دیوانی، در مقام وزارت نگاه داشته بود، در ضمن به خاطر آورد حکیم رویان، در پایان جلسه دوم، در جواب سؤالش که پرسیده بود، آیا حاضرید در جوار قصر من اقامت بفرمایید، پاسخ شنیده بود که، بماند برای بعد، زیرا ای امیر همه اطرافیان شما، مثل خود شما نسبت به من حسن ظن ندارند. ملک یونان با به خاطر آوردن آن پاسخ به وزیر خود گفت: آخر چرا این‌گونه بدخواهانه در حق این پسر وارسته و حکیم بایسته اظهار نظر می‌کنی، که اگر او دشمن و بدخواه من بود که در صدد معالجهٔ بیماری من بر نمی‌آمد.

وزیر گفت: ای ملک! آن بیماری اگر معالجه هم نمی‌شد، زبانم لال، مرگ شما را در پی نداشت. اما هر لحظه امکان دارد که او با جادوی خود

شما را از میان بردارد، مگر معالجه بیماری پوستی شما، بدون خوردن شربت و مالیدن روغن، جز از راه جادوگری از طریق دیگری هم امکان داشت و مگر حضورتان عرض نکردم که این جادوگر لثیم به ظاهر حکیم، سه هزار دینار زر مرحمتی شما را بین اراذل و اوباش محله‌های اطراف تقسیم کرده، از کجا که وی نمی‌خواهد جاده را برای دشمنان شما که چشم طمع بر خطهٔ رویان دوخته‌اند هموار کند.

من پیشنهاد می‌کنم این بار که این مرد به بارگاه شما آمد، دستور دهید او را بگیرند و در بند بکشند و با شکنجه از او اقرار بگیرند که برای چه سکه‌های زر اهدایی شما را به در خانهٔ اوباش و اراذل مملکت رویان برده است. من وزیر خیرخواه و چشم راست شما هستم و بسیاری از چیزها را که به علت گرفتاری از نظر امیر مهربان و رثوف ما پنهان است می‌بینم.

در این لحظه فریاد امیر یونان، به آسمان بلند شد که بس کن! وزیر! مرا وسوسه نکن که بیم آن دارم با گوش دادن به حرف‌های تو که دور از صدق و ناشی از رشک و حسد است، دچار همان ندامتی شوم که ملک سندباد گرفتار آن شد و بر سر من همان رود که بر سر امیر سندباد رفت. وزیر که از خشم ملک یونان به راستی ترسیده بود با لحنی چالوسانه عرض کرد: استدعا می‌کنم اگر حضرت امیر خسته نیستند، قصهٔ ملک سندباد را برای حقیر تعریف بفرمایند.

چون قصه شهرزاد به اینجا رسید، هم طلوع فجر و وزیدن نسیم سحر در راه بود. و هم سلطان در خوابی سنگین فرو رفته بود، شهرزاد هم از جا برخاست و از خوابگاه بیرون آمد، و پدرش وزیر اعظم را دید که دست به آسمان بلند کرده و خدای را شکر می‌کند.

**پایان شب پنجم**





و اما ای ملک جوانبخت! امیر

یونان به روایت پیشینیان و نقلِ اقوالِ قدما و روایتِ راویان، برای وزیر حسود خود که از ثناتِ سردسته دونان بود چنین حکایت کرد، که:

امیری از امرای سرزمین پارس که سندباد نام داشت، عاشق نخجیر و شیفته شکار بود و ایام تفریح و تفرج را، در شکارگاه‌های مختلف سرزمین پارس سپری می‌کرد و به صید و شکار می‌پرداخت. سندباد در کار نخجیر و شکار حیوانات، شکار با شاهین را بسیار دوست داشت، از این رو، شاهینی بی نظیر و یگانه و دست‌پرورده برای خود داشت که نظیرش را در جهان آن روز کس نداشت.

سندباد، این شاهین دست‌آموز را هیچ‌گاه از خود دور نمی‌کرد و از شدت علاقه‌اش، دستور داده بود پیاله زرین مرصعی بسازند و آن را برای آب خوردن به گردن شاهین بیاویزند تا هرگاه شاهین تشنه بود در آن پیاله زرین و مُرَّصَع آب بیاشامد.

روزی از روزها که امیر سندباد به اتفاق ملازمان برای شکار از شهر بیرون آمد، رو به جانب دشتی نهاد که جایگاه غزالان بود، روش شکار

سندباد در دشت و مرغزار آن بود که شکارچیان انبوهی که همراهش می‌آمدند دایره‌وار، حلقه محاصره را تنگ و تنگ‌تر می‌کردند تا بالاخره شکارها در آن حلقه به دام می‌افتادند و یا اسیر تیر سندباد می‌شدند و گرفتار پنجه شاهین. آن روز در حلقه محاصره شکارچیان، فقط یک غزال گرفتار آمده بود که از زیبایی بی‌نظیر و از تیزپایی بی‌بدیل و در جهیدن و پریدن گوی سبقت را از مرغان هوا ربوده بود.

سندباد شکارچی غزال‌شناس، چون چشمش به غزال در تکاپو افتاد فریاد زد: اگر غزال حلقه محاصره را بشکند و بگریزد، هرکس که غزال از پیش روی او فرار کند، سر از پیکرش جدا خواهد شد. از قضای روزگار، برای آنکه سر بی‌گناهی از تن جدا نشود، غزال که حلقه محاصره را هر لحظه تنگ‌تر می‌دید، در یک چشم بر هم زدن جستی زد و از بالای سر ملک سندباد پرید و گریخت.

سندباد برآشفته و خود با شاهینش، سر در پی غزال گریزان نهاد، شاهین را به هوا پرواز داد و آن مرغ شکاری قوی پنجه به سوی غزال پر کشید، بالای سر آن جانور بیچاره رسید، بر کله‌اش نشست و چشمانش را از حدقه بیرون کشید، سندباد رسید و بی‌درنگ سر غزال را برید.

سندباد، خسته و تشنه، دنبال نهر آب و چشمه‌ای می‌گشت و یا سایبانی که لختی زیر آن سایه بیاساید که در آن میان درختی را دید، به زیر سایه درخت رفت و نشست که متوجه شد از لای برگ‌های درخت قطره قطره آبی می‌چکد. سندباد، جام زرین را از گردن شاهین باز کرد و

به زیر آن قطرات گرفت، چون جام تا نیمه پر شد، قصد نوشیدن کرد که شاهین با بال به دست امیر زد و جام از دست وی افتاد. سندباد آن کار را چند بار تکرار کرد، چون هر بار خواست از آن قطرات بیاشامد، شاهین باز کار خود را تکرار کرد. سندباد خشمگین و عصبانی بر سر شاهین فریاد کشید که دیوانه! نه خود می خوری و نه اجازه می دهی من بیاشامم و نه اسبم.

پس سزای جسارت خود را ببین که تیغ از نیام برکشید و پره‌های پر قدرت شاهین را برید. شاهین با بال خونین خود و با زحمت و رنج بسیار، توجه سندباد را به بالای سرش و لابه‌لای درختان جلب کرد، که آن قطرات آب نبود بلکه قطرات زهری بود که از دهان ماری سِترُگ و افعی مانند که بالای درخت، چنبرزده بود می‌چکید و آنجا بود که سندباد پی به هوش و فداکاری شاهین دست‌آموز خود برد. اما چه فایده که شاهین بر بریده از حال رفته بود.

سندباد، افسرده و نالان، با دیده‌ای پر اشک و گریان به جمع ملازمان پیوست و در گوشه‌ای نشست و همچنان بر تصمیم ناگهانی خود پشیمان و متأسف بود که ناگهان شاهین فریادی کشید و در دم جان بداد. آن فریاد شاهین، گویی همان ناله‌ای بود که از حلقوم غزال آن لحظه که شاهین چشمانش را از حدقه درمی‌آورد بدر آمد. سندباد، مانده بود که آن ناله از حلقوم شاهین درآمده یا از همان غزال سر بریده است که دوباره می‌شنود.

باری سندباد غرق دریای ندامت و پشیمانی سرگردان در وادی سرگشتگی و حیرانی، بدون آنکه با کسی حرفی بزند، سر در گریبان به قصر خویش رفت، مدت‌ها در سرای را به روی خود بست و با هیچ‌کس هم کلام نشد.

اما ای ملک جوانبخت، چون قصه بدین‌جا رسید، ملک یونان رو به وزیر لئیم و حسود خود که قصد جان حکیم رویان را کرده بود نمود و گفت: حال تو می‌خواهی، مرا وادار کنی که خون حکیم فرزانه‌ای که رنگ نکبت را از چهره من پاک کرد، بر زمین بریزم و تا پایان عمر ندامت و خفت برای خود بخرم؟ محال است که دل به حرف‌های مودبانه تو بدهم که هم تو را از دیرباز خوب می‌شناسم و هم پاکدلی حکیم رویان را در همین زمان اندک، خوب شناخته‌ام. اگر تو را در بارگاه خود هم‌چنان نگاه می‌دارم، به خاطر آن است که در سراسر خطه رویان، کسی مثل تو نمی‌تواند حساب دیوانی مرا نگاه دارد و امور جاریه را رتق و فتق کند. خلاصه اینکه دست از دسیسه بردار و مرا وسوسه نکن که من هرگز به خواست و نظر تو نه سر کسی را به بالای دار می‌برم و نه دست کسی را از دنیا کوتاه می‌کنم.

اما آن وزیر لئیم، بعد از شنیدن داستان سندباد و امر ملک یونان که دستور به ترک او از آن مکان داده بود، بازایستاد و پافشاری کرد و گفت: ای امیر آنچه می‌گویم فقط از سر مصلحت است و الا کار حکیم رویان، پزشکی و درمان است و حرفه من امور دیوانی. زینهار اگر نصیحت

پذیری و پند من خیرخواه را آویزه گوش خود قرار ندهی هلاک شوی. هرکس نصیحت بپذیرد رستگار است و هرکس پند مشفق را نپذیرد در چنگال مرگ گرفتار! ای ملک یونان! مگر حکایت وزیر و پسر پادشاه را نمی دانی.

چون سلطان مشتاق شنیدن قصه پادشاه و پسرش شد، وزیر کینه توز گفت: راویان اخبار و ناقلان اقوال از قول قدما، چنین آورده اند که:

ملکی از ملوک پارس، پسری داشت به غایت زیبا و نیکو منظر، به نام شایان. وی علاقه بسیار به شکار داشت و گاه گاهی هوس نخجیر می کرد. اما پدر او را تنها به شکار نمی فرستاد و همیشه خود به همراه پسر یکی یکدانه اش به شکار می رفت. اما در ایامی، کار ملک و مملکت چنان آشفته شد و امور به هم گره خورد که پادشاه یک ماه فرصت برای رفتن به شکار نداشت و پسر هر روز به جان پدر نق می زد تا بالاخره از پدر اجازه گرفت که تنها به شکار برود.

پادشاه که مملکتش هم مرز با وادی عفریتان بود، ابتدا اجازه نداد تا اینکه در برابر اصرار پسر تسلیم شد به شرط آنکه وزیر با تدبیرش نیز همراه پسر باشد، صبح روز شکار به فرزند گفت: به تو توصیه می کنم، خلاف نظر وزیر کاری نکنی و جایی نروی.

روز اول، هر چه گشتند، شکاری نیافتند و روز دوم بود که در دوردست چشمان پسر پادشاه به غزالی بی نهایت زیبا افتاد که خیره، پسر پادشاه را می نگرست. پسر، غزال را به وزیر نشان داد و گفت که قصد

شکار آن را دارد. وزیر چون از دور غزال را نگاه کرد، بد به دلش آمد و پسر را از دنبال کردن غزال نهی کرد. پسر اصرار می نمود و وزیر هم در مخالفتش ابرام. بالاخره پسر پادشاه بی توجه به مخالفت های وزیر، سر در بی غزال گذاشت که وزیر باصدای بلند گفت: ای شاهزاده حرف نشنو! اگر در مخمصه ای افتادی و در مهلکه ای گرفتار آمدی، خواندن دعای مخصوص هر شب را فراموش نکن.

پسر پادشاه آن فریاد دلسوزانه وزیر را شنید و به خاطر سپرد. با حرکت اسب پسر پادشاه، غزال هم پا به فرار گذاشت و در دشتی صاف غزال به جلو می دوید و پسر پادشاه سوار بر اسب به تاخت دنبالش می رفت که ناگهان غزال از نظر محو شد. گویی که آب شد و به زمین فرو رفت، پسر پادشاه حیرت زده، از گم شدن ناگهانی غزال، همچنان در آن دشت هموار به جلو می رفت که ناگهان در چند صد متری خود دختری را دید به غایت زیبا و بی اندازه فریبا، که در میان دشت نشسته بود و اشک می ریخت.

پسر پادشاه چون به کنار آن دختر زیبارو رسید، اسب را نگاه داشت و پرسید: ای دختر زیبا، کیستی؟ اینجا چه می کنی؟ و گریه ات بهر چیست؟ دختر گریان گفت: ای امیرزاده، من دختر ملک هندوان هستم، که همراه پدر و ملازمان پدر به شکار آمده بودم که غزالی دیدم و سر در پی او گذاشتم ولی آن غزال ناگهان محو شد و من چون حیرت زده به عقب برگشتم، از پدر و ملازمان او هیچ اثری ندیدم و حال در این دشت بی انتها

و دورافتاده، گم شده‌ام. ممکن است لطفی کنی و مرا سوار بر اسب خود کرده و به پدرم برسانی، که اسبم با سرعت و بدون من به طرفی که پدرم و ملازمان او بودند پرکشید و رفت. اگر تو، ای شاهزاده عزیز از راه نرسیده بودی من از شدت غصه و تنهایی در این دشت بی‌کران می‌مردم.

پسر پادشاه، دخترک زیباروی را بر ترک اسب خود نشانده و به تاخت، جانب شرق رفت تا پدر دخترک و ملک هندوان را بیابد و دختر را به آنها سپارد. قدری که رفتند به کنار نهر آبی رسیدند و دخترک گفت: ای ملک‌زاده، من بسیار تشنه هستم، لحظه‌ای توقف کن تا من از اسب پیاده شوم و جره‌ای آب بنوشم. پسر پادشاه اسب را به توقف واداشت و دخترک به کنار نهر آب رفت و دو مشت از آن آب را به صورت خود پاشید که ناگهان به غولی بی‌شاخ و دم مبدل شد که صدای قهقهه گوشخراشش تا آسمان رفت. با فریاد گفت: فرزندان عزیزم، بیایید که ناهار امروز شما را آورده‌ام و بلافاصله سه بچه غول حاضر شدند و برای دریدن و خوردن پسر پادشاه، دندان‌های کریه خود را به او نشان دادند.

ترس، سراپای پسر پادشاه را فراگرفته بود و چون بید می‌لرزید، که ناگهان یاد حرف وزیر پدرش افتاد که فریادکنان به او گفته بود، اگر در مهلکه‌ای گرفتار آمدی، خواندن دعای مخصوص هر شب را فراموش نکن. و پسر پادشاه درحالی که با مرگ چند قدمی بیشتر فاصله نداشت و سه بچه غول گرسنه به طرف او می‌آمدند تا تکه پاره‌اش کنند، با صدای بلند دعای مخصوص هر شب را خواند و هر بار که آن دعا را می‌خواند به

طرف بچه غول‌ها فوت می‌کرد. با خواندن و فوت کردن اول، بچه غول‌ها ایستادند، با خواندن و فوت کردن دوم، از حرکت واماندند و با خواندن و فوت کردن سوم و چهارم، لاغر و لاغرتر و ریز و ریزتر شدند تا اینکه در پایان دعای دهم نه از غول بزرگ اثری بود و نه از سه بچه غول.

شاهزاده، نفس به راحتی کشید و سپس بر روی اسب خود پرید و به سوی مغرب و جانب مملکت پدری خود تاختن گرفت که در میانه راه، وزیر پدرش را دید که با همراهان نگران ایستاده بودند. وزیر چون پسر را سالم دید، دست دعا به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، تو را صد هزار مرتبه شکر می‌گویم که پسر ولینعمت مرا سالم بازگرداندی و سپس به پسر پادشاه گفت: تفاوت من و تو این بود که تو آن شبخ را از دور غزال می‌دیدی، و من غول. شکر خدا که با هوشیاری برگشتی و در این موقع احقر وزیر به ملک یونان گفت:

اکنون شما این مرد حکیم را به شکل آن غزال می‌بینید، اما من خوب می‌دانم که او غولی است که قصد جان شما را کرده است.

و چون وزیر لیبیم ملک یونان، قصهٔ وزیر و پسر پادشاه را با آن آب و تاب تعریف کرد، از سکوت و به فکر فرو رفتن ملک، حس کرد که تیرش دارد به هدف اصابت می‌کند. پس منتظر ماند تا بشنود ملک چه نظری می‌دهد و چه سخنی می‌گوید، که ملک یونان گفت: ای وزیر، داستان شیرین و پندآموز بود و مرا به فکر واداشت، اما بیم آن دارم که اگر حرف تو را بپذیرم، بر من نیز همان رود که بر آن مرد بازرگان رفت، که به اعتبار



سخن طوطی، همسر عقیف و باوفای خود را بکشت و عمری را به ندامت نشست. اکنون من نصایح تو را پذیرفته‌ام. اما دوست دارم تو هم قصه آن مرد بازرگان را از زبان من بشنوی.

احقر که نام وزیر لثیم ملک یونان بود پاسخ داد، چه سعادت‌ی بالاتر از اینکه امیر بزرگوار قصه بگوید و وزیر بی‌مقدار، شنونده آن باشد، لطفاً داستان را آغاز کنید که به گوش جان کلمه به کلمه آن را می‌شنوم. ملک یونان این‌گونه کلام خود را آغاز نمود که:

حکایت کرده‌اند، بازرگانی بود، ثروتمند و جهان‌دیده و سرد و گرم روزگار چشیده که سفرهای بسیار کرده بود و زشت و زیبای دوران را بسیار دیده بود. مرد بازرگان از تمام دارایی و ثروت، و خویشان و فرزندان بیشتر از همه به همسرش حبیبه و یک طوطی سخن‌گو که در خانه داشت علاقه‌مند بود. تا اینکه روزی از روزها، ناگزیر به سفر شد. مرد بازرگان در سفرهای قبلی که برای کارهای تجاری می‌رفت و خانه و خانمان خود را ترک می‌نمود، طوطی سخن‌گو را به همسرش حبیبه می‌سپرد تا از آن خوب مراقبت کند، و باز چون ناگزیر شد که به همراه تنی چند از بازرگانان به کشتی بنشینند و راه سفر در پیش گیرد، باز هم طوطی را به همسرش سپرد و خانه را ترک کرد.

همسر مرد بازرگان یعنی حبیبه، در تنهایی با طوطی بیشتر مأنوس شد و تلاش می‌کرد در غیاب شوهر، خود را با آن طوطی شکرشکن سرگرم کند و غم تنهایی را از دل بزدايد. از قضا، مرد بازرگان غلامی داشت که

آن غلام در نهان دلباخته حبیبه شده بود ولی از ترسش درباره ماجرای این دلباختگی با هیچ‌کس سخن نمی‌گفت. الا اینکه وقتی برای نظافت خانه می‌آمد و حبیبه هم برای آنکه با مرد نامحرم در خانه تنها نباشد به نزد مادرش می‌رفت. غلام هنگام نظافت اتاق و خانه، زیر لب زمزمه کنان می‌خواند:

#### حبیبه حبیبه دوستت دارم خیلی زیاد

##### عشقی چنین به یاد هیچ‌کس میاد

چند ماهی گذشت و در آن چند ماه، هر پانزده روز یک بار غلام برای نظافت اندرون می‌آمد و همسر بازرگان هم به خانه مادرش می‌رفت و غلام نیز با صدای بلند آن عبارت را زمزمه می‌کرد، تا اینکه مرد بازرگان از سفر برگشت.

شبی در خلوت خود با همسرش نشست و از ماجرای سفرش می‌گفت که ناگهان طوطی لب به سخن گشود و با همان آوای غلام خواند:

#### حبیبه حبیبه دوستت دارم خیلی زیاد

##### عشقی چنین به یاد هیچ‌کس نیاد

مرد بازرگان با شنیدن صدای طوطی به همسر خود بدگمان شد و به غلط و ناروا، او را در ذهن خود، متهم به خیانت کرد و عجلوانه و از سر خشم، خنجر از نیام کشید و بی‌درنگ سینه پاک همسرش را درید. بازرگان بعد از دریدن سینه همسرش به تصور خیانت واهی و ندیده، قفس طوطی را برداشت و در بیرونی خانه، غلام را خبر کرد و او را که

محرم خویش می‌شمرد با خود همراه کرد و راه بیابان در پیش گرفت. پس از پیمودن راهی دراز، نزدیک نیم روز فردای آن شب مرد بازرگان و غلام، درخت و جوی آبی را یافتند. مرد بازرگان اراده کرد که دمی زیر سایه درخت بنشیند و لختی بیاسایند، که چون مرد بازرگان قفس طوطی را بر زمین گذاشت، طوطی که کشته شدن حبیبه را با خنجر مرد بازرگان به چشم خود دیده بود و از شب قبل تا آن موقع ساکت مانده بود، دوباره به سخن آمد و با لحن آوازگونه خود همان شعر را خواند.

مرد بازرگان با شنیدن دوباره آن عبارت از زبان طوطی سخن گو، سر را از خجالت میان دو دست گرفت و های‌های بنای گریستن را گذاشت. غلام با شنیدن آن عبارات که تکرار زمزمه‌های عاشقانه خویش در خلوت بود، بند دلش پاره شد و چون به خودش مسلط شد به دلجویی از ارباب خود برخاست و پرسید، ممکن است خواهام به من بگوید که چرا هنوز از گرد راه نرسیده و خستگی و رنج سفر را از تن بدر نکرده، این چنین اندوهگین، عزم سفر دوباره آن هم بدون توشه و آذوقه نموده‌اند؟ که مرد بازرگان تمام ماجرا را برای غلام که او را محرم اسرار خود می‌دانست تعریف کرد و گفت که بر سر خاتون خود چه بلایی به تلافی خیانت آورده است. غلام که عاشق و شیفته خاتون بود چون ماجرا را از زبان صاحب خود شنید دو دست بر سر کوبید و با صدای بلند بنای گریستن گذاشت. اشک و ناله غلام به حدی تأثر آور بود که مرد بازرگان درد خویش از یاد برد و به استمالت غلام پرداخت. و آنجا بود که غلام

لب به سخن گشود و صاحب و مولای خود را شماتت کرد که چرا عجولانه دست به چنان کار وحشتناکی زده است و لابه کنان بر دست و پای مرد بازرگان افتاد و گفت:

ای صاحب باید می آمدید و مرا می کشتید، الان هم تیغ از نیام برکشید و مرا بکشید که خاتون شما از برگ گل پاک تر بود و من ابله در عالم خیال، دل به مهر خاتون داده بودم هنگام نظافت اندرون خانه شما، آن هنگام که خانه خالی و خاتون در خانه مادر خود بود، این عبارات عاشقانه را زمزمه می کردم که وای بر من. ای صاحب لطفاً خنجر از نیام برکشید و سر مرا از تن جدا کنید که کاش زبانم بیخ حلقم می چسبید و خاتون این چنین در آتش حسد شما نمی سوخت.

بازرگان بعد از شنیدن سخنان غلام سراسیمه و آشفته حال، قفس طوطی نهاد و غلام را به حال خود گذاشت. و راه بیابان در پیش گرفت تا اینکه از شدت اندوه دیوانه شد و تا آخر عمر در بیغوله ها با مرگ تدریجی، زندگی کرد.

و اما، ملک یونان بعد از آنکه داستان مرد بازرگان و غلام و طوطی سخنگو را به پایان رسانید، رو به وزیر خود کرد و گفت: ای وزیر، حال من نیز بیم آن دارم که با کشتن حکیم رویان، دچار همان خطایی شوم که مرد بازرگان مرتکب شد. می ترسم تا پایان عمر از درد ندامت بسوزم و کارم به دیوانگی و آوارگی دشت و بیابان بکشد.

باز هم وزیر نابکار، چاپلوسانه زبان گشود و گفت: ای ملک من هم

می ترسم، آری می ترسم که در آخر این مرد حکیم نما، با جادو، تو را بکشد و سرزمین رویان ما بی امیر بماند. مگر از خاطر تان رفته که او چگونه توانست با جادو بیماری پوستی شما را که سالها گرفتار آن بودید یک شبه برطرف کند؟ سرانجام، تلقین ها و اصرارها و تأکیدهای وزیر احقر نام، در ملک یونان مؤثر افتاد و ملک از ترس هلاک شدن به دست حکیم رویان، قصد جان او را کرد.

صبح روز بعد، حکیم رویانی را به قصر فراخواند و چون حکیم به قصر آمد، ملک از او پرسید، آیا می دانی برای چه تو را قبل از رسیدن روز درس و گفت و گو به اینجا فراخوانده ام؟ حکیم جواب داد: خیر که از اسرار دل افراد، فقط خداوند کریم با خبر است. ملک یونان ادامه داد: تو را به اینجا خواسته ام تا دستور دهم که جلاد سر از پیکرت جدا کند. حکیم رویان وقتی آن پاسخ را شنید، خدمت های گذشته خود را یادآور شد و پرسید، آیا پاداش نکویی این است؟

امیر یونان پاسخ داد، من ناگزیرم تو را بکشم زیرا اگر من این اقدام را نکنم، تو مرا خواهی کشت. حکیم رویان گفت: ممکن است از امیر بپرسم که گناه من چیست و چه خطایی از من سر زده؟

ملک یونان پاسخ داد، من گمان می کنم تو جاسوس هستی و دشمنان من تو را به دربار فرستاده اند و ضمناً باخبر شده ام که با سه هزار سکه زری که به تو بخشیدم اراذل و اوباش را اجیر کرده ای که هر زمان صلاح دانستی به فرمانت بر من بشورند، به این جهت است که تصمیم به قتل تو

گرفته‌ام. حکیم رویان دانست که وزیر لئیم بدسیرت کار خود را کرده است و محال است که او با گریه و زاری و دلیل و برهان بتواند ملک یونان دهن‌بین را از تصمیم خود منصرف کند، لذا به ترفند و تدبیر پرداخت و گفت:

حال که چاره‌ای جز تسلیم در برابر تصمیم امیر ندارم، اجازه بدهید به خانه خود بروم تا هم وصیت‌نامه‌ام را تنظیم کنم و هم کتابی بس ارزشمند در خانه دارم که آن را برای امیر به ارمغان بیاورم. ملک یونان چون آن سخن بشنید پرسید: آن کتاب چیست و چه ویژگی‌ای دارد؟ که حکیم رویان در پاسخ گفت: ویژگی آن کتاب این است که وقتی سر از پیکر من جدا شد، هرگاه شما آن سر بریده را در پیش روی خود بگذارید و چند سطری از آن کتاب را بخوانی، سر بریده من به زبان می‌آید و به تمام سؤالات شما پاسخ خواهد داد. مگر شما نمی‌خواهید هر وقت با مشکلی روبه‌رو شدید و سؤالی داشتید پاسخ مناسب را بشنوید؟

ملک یونان شگفت‌زده از شنیدن آن مطلب به حکیم رویان اجازه داد به همراه دو مأمور به خانه خود رود و وصیت‌نامه‌اش را بنویسد و آن کتاب ارزشمند را هم به قصر بیاورد.

حکیم به خانه رفت و دو روز در را به روی خود بست و سرگرم کار شد، و سپس همراه آن دو مأمور مراقب، به قصر ملک یونان برگشت و کتاب را با کیسه‌ای پر از دارو به امیر داد و گفت: ای ملک، پس از مرگم، سرم را با این دارو آمیخته کن و بعد که کاسه سرم از اثر این دارو خشکید و بوی فاسد شده‌اش برطرف شد، آن را در یک سینی پیش روی خود

بگذار و چند سطری از کتاب را بخوان و هر سؤالی که داشتی پیرس تا پاسخ آن را بشنوی.

امیر با حیرت گفت: اول کتاب را بده تا آن را بگشایم و تا تو زنده هستی، چند سطری از مطالب آن را بخوانم.

امیر کتاب را از دست حکیم گرفت، و چون آن را گشود، دید که برگ اول آن سپید است. پرسید پس چرا این صفحه نوشته ندارد؟ حکیم گفت: مخصوصاً در چند صفحه اول کتاب، مطلب نوشته نشده، زیرا که صفحات اول و دوم و جلد کتاب ممکن است در اثر گذشت زمان صدمه ببینند. از صفحه‌های سوم و چهارم مطالب آمده است، شاید هم از صفحه پنجم. پس امیر سعی در ورق زدن صفحات آن کتاب کرد و چون صفحات کتاب سخت به هم چسبیده بود و با اشاره انگشت از هم جدا نمی‌شد، انگشت خود در دهان برد و با آب دهان، انگشت را خیس کرد و صفحه اول و دوم را از هم جدا کرد، باز هم صفحات بعدی به هم چسبیده بود، ملک یونان دوباره همان انگشت را به دهان برد و با رطوبت زبان خود آن را تر نمود و صفحات بعدی را هم که سخت به هم چسبیده بود از هم جدا کرد. چون برای بار سوم انگشت را به دهان برد، فریادی کشید و بر زمین افتاد و در دم بمرد. حکیم رویان وقتی ناسپاسی ملک یونان را دید، برای نجات جان خود ترفندی زد و حيله‌ای به کار برد. در آن روزی که به بهانه نوشتن وصیت‌نامه در خانه بود، صفحات آن کتاب را به زهری شدید آغشته کرد و آن چنان که گفته شد جان ملک یونان را گرفت.

ای ملک جوانبخت، هرگاه درمان شده و شفا یافته‌ای، ناسپاسی کند و رحمت یافته‌ای بنای بی‌رحمتی را گذارد و قصد جان ولینعمت خود را کند، سزایش همان است که بر ملک یونان رفت و چون قصه بدین جا رسید و چراغ عمر ملک ناسپاس یونان به خاموشی گرایید، سحر از راه رسیده و سلطان را خواب ریود و شهرزاد باز هم شبی دیگر را بیاسود.

**پایان شب ششم**



و اما ای ملک جوانبخت، چون

سخن بدینجا رسید، مرد ماهیگیر به عفریت داخل خمره که با شوق بسیار قصه را می شنید گفت: ای عفریت بدخواه و سیه دل! بدان و آگاه باش که اگر ملک یونان قصد جان آن حکیم فرزانه را که سلامت دوباره خود را مدیونش بود نمی کرد، هرگز آن گونه گرفتار دست توانمند انتقام نمی شد و تو هم می خواستی با من آن کنی که ملک یونان برای حکیم در سر می پرورانی، آخر مگر نه اینکه من تو را بعد از هزار و صد سال از داخل خمره آزادت کردم؟ چرا نا جوانمردانه قصد جان مرا کردی؟ حال تو را باز به قعر دریا می اندازم و خودم هم در همین مکان (یعنی ساحل دریا) خانه می سازم و به هر کس که برای صید بیاید، قصه این خمره را می گویم تا کسی تو را از آب بیرون نکشد و نه هزار و صد سال بلکه ده ها هزار سال در قعر دریا بمانی.

عفریت با عجز و لابه، زبان به التماس گشود و نالان از درون خمره گفت: ای مرد! بیا و بار دیگر جوانمردی کن و مرا از این زندان تنگ برهان، که من پیمان می بندم و قسم می خورم دیگر با تو بدی نکنم و در ضمن از مال دنیا هم بی نیازت گردانم.

مرد ماهیگیر خنده کنان پرسید: گفתי قسم می‌خوری؟ قسمت به چی و به کی خواهد بود؟

عفریت از درون خمره گفت: به خدا قسم می‌خورم، صدای قهقهه صیاد بلندتر شد و گفت: تو که خدا را نمی‌شناسی. گفته‌هایت را به یاد می‌آورم که گفתי وقتی با آصف بن برخیا، وزیر حضرت سلیمان نبی، به نزد آن بزرگوار رفتی، تمرد ورزیدی، از سر عناد برخاستی و دعوت پیامبر خدا را نپذیرفتی، عفریت با تضرع از داخل خمره گفت:

اما اکنون بعد از هزار و صد سال عذاب و حبس در تنگنا و تاریکی و قعر دریا، به خدای بزرگ ایمان می‌آوردم و به همان خدا، سوگند یاد می‌کنم که از حرف خودم برنگردم و به تو خیانت نکنم.

صیاد ماهیگیر، با شنیدن سخنان عفریت و سوگند او، در خمره را گشود که ناگهان چون دفعه قبل، دودی از درون خمره بیرون آمد و آن دود تبدیل به دیوی بزرگ شد که دیو بلافاصله پا به خمره خالی زد و آن را به قعر دریا انداخت.

مرد ماهیگیر وقتی خمره را از دسترس خود دور دید، ترس سراپای وجودش را فراگرفت و بیم آن داشت مبادا هیولا زیر قول خودش بزند و قسم خود را از یاد ببرد. اما هیولا خنده‌ای کرد و گفت: نترس که من به خدای بزرگ شما ایمان آوردم و به همان ذات پاک قسم خوردم، فقط آماده باش که می‌خواهم پروازکنان تو را هم با خود ببرم و پاداش نیکویی‌ات را به تو بدهم. سپس عفریت مرد را برداشت و بر پشت خود

نشاند و پروازکنان به آسمان پر کشید و از فراز کوهی گذشت و به بیابانی بزرگ رسید که در وسط آن بیابان برکه آبی بود، عفريت در کنار برکه فرود آمد و مرد صیاد را از پشت خود بر زمین نهاد و به او گفت: این برکه را خوب نگاه کن، پر از ماهیان چهار رنگ است، تا من در کنارت هستم، تو تورت را در آن بینداز و از آن ماهی بگیری.

مرد صیاد تور را داخل برکه انداخت و چون آن را از آب بیرون کشید با تعجب چهار ماهی به رنگ‌های مختلف یافت که یکی به سرخی شقایق، دومی از زردی چون زر ناب، و سومی به سپیدی برف و چهارمی به رنگ نیلی آسمان بودند.

عفريت گفت: ای مرد ماهیگیر! این ماهیان چهار رنگ را به قصر پادشاه این منطقه ببر که از تو به بهای گران می‌خرد و از مال دنیا بی‌نیاز می‌کند، و تو هر روز هم می‌توانی، یک بار به کنار این برکه بیایی و یک مرتبه هم تور بیندازی و مثل این چهار ماهی را روزانه صید کنی، و من تو را به همان خدایی که به وسیله‌ات به او ایمان آورده‌ام، قسمت می‌دهم که مرا ببخشی، زیرا هزار و صد سال زندانی بودن در آن خمره تنگ در قعر دریا مرا دیوانه کرده بود. عفريت این را گفت و در دم پر کشید و به هوا رفت و در یک چشم بر هم زدن از نظر مرد ماهیگیر ناپدید شد.

مرد ماهیگیر، همان‌گونه که عفريت یادش داده بود، چهار ماهی رنگارنگ را در توبره نهاد و راه قصر پادشاه آن دیار را در پیش گرفت. چون به در قصر رسید به دربان‌ها گفت: سلطان را مژده دهید که چهار

ماهی به رنگ‌های قرمز و زرد و سفید و آبی را برای ایشان به ارمغان آورده‌ام. نگهبان‌ها، مرد صیاد را نزد سلطان بردند. سلطان از دیدن ماهیان با چهار رنگ مختلف در عجب شد و به وزیر خود گفت: چهار صد سکه زر به مرد صیاد پاداش دهند و نشانی او را بپرسند که هرگاه سلطان هوس این چنین ماهی‌هایی کرد، او را خیر کنند و گفت: این ماهی‌های رنگارنگ را به دست همان کنیزکی بدهید که قیصر روم دیروز به عنوان هدیه برایم فرستاد و از او بخواهید که این ماهی‌ها را برایم کباب کند.

مرد صیاد خوشحال و خندان چهار صد سکه زر در کیسه نهاد و راه خانه خود پیش گرفت و رفت.

کنیزک رومی که بعد از ورودش به قصر سلطان اولین بار بود به قصد پختن غذا، تابه روی آتش می‌نهاد. چون روغن درون تابه آب شد و جوشیدن گرفت، چهار ماهی رنگارنگ را درون تابه پر روغن انداخت که هنوز چندی از انداختن ماهی‌ها درون تابه نگذشته بود، ناگهان دیوار آشپزخانه ترک برداشت و دختری پری سیما و ماه‌روی و خورشید طلعت، از شکاف دیوار وارد شد. درحالی‌که خیزرانی در دست داشت، به کنار تابه آمد و شاخه خیزران خود را بر بدنه تابه زد و با صدایی که به لطافت نسیم سحرگاهی بود پرسید: ای ماهیان، ای ماهیان، آیا عهد و پیمان خود را که از دیرین بسته‌اید به خاطر دارید، ماهی‌های درون تابه به حرف درآمدند و گفتند: آری به خاطر داریم. دخترک برای بار دوم

ضربه دیگری بر تابه زد که تابه واژگون شد و ماهی‌ها بر زمین افتادند و کنیزک از هوش رفت.

همزمان با بی‌هوش شدن کنیزک، دخترک زیبارو از درز ترک خورده دیوار آشپزخانه بیرون رفت و آن شکاف دوباره به هم آمد.

مدتی گذشت تا کنیزک به هوش آمد و تابه پرروغن را واژگون و ماهیان نیم سوخته را کف آشپزخانه، تپاه شده دید. از اینکه در اولین آزمون آشپزی، خود را شکست خورده می‌دید، سر بر زانو نهاد و با صدای بلند بنای گریستن را گذاشت. وزیر که سلطان را بر سر سفره منتظر غذا می‌دید از تأخیر کنیزک هراسان شد و به آشپزخانه آمد، چون کنیزک را گریان دید ماجرا را از او پرسید و چون به رویداد آنگونه ماجراهای جادوگرانه در دربار عادت داشت لذا دستور داد تا، به سرعت غذای دیگری برای سلطان فراهم آوردند.

صبح زود فردا، به دنبال مرد صیاد فرستاد و از او چهار ماهی دیگر خواست به رنگ همان ماهی‌هایی که روز قبل آورده بود و سرخ و زرد و سفید و آبی بودند. مرد صیاد رفت و چهار ماهی چون روز قبل صید کرد و به قصر آورد و وزیر از کیسه خود چهار صد سکه زر دیگر به او داد. مرد ماهیگیر خوشحال از اینکه به فاصله دو روز صاحب هشتصد سکه زر شده بود، راه خانه خود، در پیش گرفت.

وزیر چهار ماهی دیگر را به همان کنیزک داد و گفت: هرکس غیر از من حرف‌های دیروز تو را می‌شنید، حکم کشتن تو را می‌داد و یا تو را به

بهای اندکی در بازار برده‌فروشان می‌فروخت. اما من در اخذ تصمیم تعجیل نکردم و چهار ماهی دیگر برایت آوردم، ولی امروز خودم هم در گوشه‌ای از این مطبخ پنهان می‌شوم تا بدانم گفته دیروزت درست است و یا از سر بی‌لیاقتی روغن و تابه را واژگون کردی و ماهی‌های نیم برشته شده را کف آشپزخانه ریختی.

کنیزک هم چون روز قبل تابه بر آتش نهاد و روغن در تابه ریخت و چون روغن کاملاً داغ شد، ماهی‌ها را درون تابه انداخت، که باز هم دیوار آشپزخانه قصر سلطان ترک برداشت و دوباره دختری ماهرو و خورشید طلعت درحالی‌که شاخه خیزرانی به دست داشت درون آشپزخانه آمد و با صدایی ملیح پرسید: ای ماهیان، ای ماهیان، آیا به خاطر دارید آن عهد و پیمانتان؟ ماهیان در حال سرخ شدن پاسخ دادند: آری هستیم ما بر هر عهد و پیمانمان. دخترک پری‌رو چون روز قبل، چوب خیزران خود را به تابه پرروغن زد و تابه واژگون شد و ماهی‌ها به کف آشپزخانه افتادند، و دخترک نیز از همان شکاف دیوار خارج شد و درز دیوار دوباره به هم آمد.

وزیر چون آن ماجرا را بدید و باورش شد که کنیزک هدایی قیصر روم دروغ نمی‌گوید، درحالی‌که حیرت سراپای وجودش را فراگرفته بود، به بارگاه امیر رفت و ماجرای روز قبل را که از کنیز شنیده و آنچه که در آن روز خود با دو چشمش دیده بود، برای امیر تعریف کرد. امیر گفت: حرف تو را قبول دارم، اما دوست دارم که این ماجرا را با چشمان خویش

هم بینم که قبولش به نظر خیلی مشکل است.

سپس برای بار سوم، به دنبال مرد ماهیگیر فرستادند، و در همان بدو ورودش، امیر چهار صد سکه زر دیگر به مرد ماهیگیر داد و گفت: هر چه زودتر مثل دو روز قبل، چهار ماهی رنگین برای من به قصر بیاور.

مرد ماهیگیر، خوشحال از اینکه در طول سه روز صاحب یک هزار و دوست سکه شده بود که هرگز دوازده سکه‌اش را هم در خواب نمی‌دید، به کنار برکه رفت و تور بینداخت و همان‌گونه ماهیان را گرفت و آنها را به قصر امیر آورد و پیش او نهاد. امیر گفت: حاجتی به اینکه من به آشپزخانه بیایم نیست، همین جا اجاقی فراهم و آتشی برپا دارید و کنیزک هم روغن و تابه را بیاورد و جلوی چشمان من کار دو روز قبل خود را تکرار کند.

همه آن کارهای دو روز قبل تکرار شد، دیوار تالار قصر از هم باز شد و از شکاف آن، به جای آن دخترک پری سیما، غلام سیاهی، زشت و بدهیبت داخل شد و بدون اعتنا به امیر و وزیر و کنیز، به جای شاخه خیزران، چوب کلفتی که در دست داشت بر بدنه تابه زد و پرسید: ای ماهیان، ای ماهیان، آیا عهد و پیمانتان را به خاطر دارید؟ که ماهیان نیم سوخته هم پاسخ دادند: آری بر عهد و پیمان خود هستیم. غلام سیاه هم مانند آن دخترک زیباروی، با ضربه چوب، تابه را کف تالار قصر واژگون کرد و ماهی‌های نیم سوخته به کف تالار افتادند و غلام سیاه از درز ایجاد شده در دیوار تالار، بیرون رفت.

سراپای وجود سلطان را هم حیرت فراگرفت و هم ترس، و از ترس

مدتی زبانش در دهان قفل شده بود و کنیزک هم چون دو روز قبل، بی هوش در کف آشپزخانه افتاده بود.

سلطان رو به وزیر کرد و گفت: هر چه هست زیر سر آن مردک ماهیگیر است، هر چه زودتر چند نفر را دنبال آن صیاد بفرستید و او را اینجا حاضر کنید. هنوز ساعتی نگذشته بود که مرد ماهیگیر در بارگاه امیر حاضر گردید. امیر به محض ورود مرد صیاد فریاد کشید: جلاد! که در یک چشم بر هم زدن جلاد با تیغ بُزان و آخته حاضر شد.

مرد صیاد که در طول راه، شوق دریافت چهارصد سکه زر دیگر را در سرش می‌پروراند، ترس سراپای وجودش را فرا گرفت و وقتی مرگ را در چند قدمی خود دید با خودش گفت: این بار آن عفریت روسیاه، انتقام خودش را این گونه از من گرفت. مرد صیاد، ترسان و لرزان در این اندیشه بود که امیر فریاد کشید و گفت: تو جادوگری، و مرا فریب داده‌ای، سه روز است که با ماهی‌های فریبده خود پای عفریتان و جادوگران را به قصر من باز کرده‌ای، همین حالا دستور می‌دهم که جلاد سر از تنت جدا کند.

مرد صیاد که از همه جا بی خبر بود گفت: سلطان ممکن است بفرماید چه خطایی از من سر زده؟ اگر تا به حال هزار و دویست سکه از شما دریافت کرده‌ام که آن را هم خودتان و جناب وزیر مرحمت نموده‌اید، حاضرم همه را برگردانم که حتی بیشتر از دو سکه را هم خرج نکرده‌ام. وزیر باهوش، در گوش امیر گفت: به نظر می‌رسد این مردک ماهیگیر از ماجرای اطلاع است، فقط حضرت سلطان از او بخواهند که بگوید این



ماهی‌های رنگارنگ را از کجا صید می‌کند و می‌آورد، و چون سلطان از مرد ماهیگیر سؤال کرد، صیاد هم از ابتدا تا انتهای داستان خود را تعریف کرد.

امیر و وزیر هر دو حرف‌های مرد ماهیگیر را باور کردند. آنگاه امیر پرسید: از قصر من تا آن برکه آبی که می‌گویی، چقدر راه است؟ ماهیگیر گفت: آن برکه پشت کوه مقابل است و من با نیم روز راه رفتن به آن می‌رسم.

امیر دستور داد، درحد مختصری، سپاهی آراستند و ماهیگیر را هم در قصر خود نگه داشت تا صبح روز بعد که به سوی برکه حرکت کنند. آن زمان که ماهیگیر در جواب سلطان گفت: برکه آب که در آن ماهیان چند رنگ زندگی می‌کنند، پشت همین کوه مقابل شماسست، سلطان از حرف ماهیگیر به شک افتاد، زیرا او همه جای مملکت خود را خوب می‌شناخت و با خود گفت: باید فاصله دورتر از این باشد که ماهیگیر می‌گوید. وزیر با تدبیرش گفت: یا امیر در مورد فاصله، تصورم این است که مرد ماهیگیر، یا از ترس دروغ می‌گوید یا فاصله را با جادویی که عفریت به کار بسته طی می‌کند. در نتیجه سه شبانه روز امیر و وزیر و سپاه و مرد ماهیگیر در راه بودند تا به کنار برکه رسیدند، در تمام طول راه، ترس سراپای مرد ماهیگیر را فرا گرفته بود که مبادا عفریت جادوگر برکه را معدوم کرده باشد.

بعد از سه شبانه‌روز راهپیمایی و گذشتن از میان چهار کوه، امیر و همراهان به کنار همان برکه آب رسیدند، چون امیر ماهیان رنگارنگ را

در داخل آن برکه دور افتاده دید، به وزیر خود گفت: من می‌خواهم به تنهایی در کنار این برکه بنشینم و از سر این ماهیان رنگارنگ باخبر شوم. شما دستور دهید سپاهیان و همراهان چادرها را کمی دورتر از این مکان برپا کنند. اما تو، فاصله‌ات از من تا حدی باشد که بتوانی علامات و اشارات مرا در موقع خطر ببینی، در ضمن افراد سپاه، از این مقوله نباید چیزی بدانند.

امیر چون به کنار برکه برگشت، آفتاب غروب کرده و هوا در حال تاریک شدن بود، امیر خواست دوروبر آن برکه نسبتاً بزرگ، چرخ‌سی بزند. لذا، شمشیر از نیام کشید و به سمت شمال برکه از سمت شرق به راه افتاد، قدری که راه رفت در دل تاریکی سایه‌ای دید. آهسته، آهسته به سوی سایه پیش رفت و چون نزدیک‌تر شد، فهمید که آن سایه قصری است سر برافراشته بر آسمان که معلوم نبود آن قصر در روز روشن، چرا به چشم نمی‌آمد.

امیر به پشت دیوار قصر رسید، با تعجب دیوارهای قصر توجهش را جلب کرد که، یک خشت آن از زر بود و یک خشت آن سنگ مرمر. امیر مدتی دور تا دور قصر چرخید و مرتب ساکنان قصر را با بانگ بلند صدا زد، اما هیچ پاسخی نشنید. قصر دارای دو در آهنین بود، دری به شمال و دری به جنوب که هر دو در باز بود. او کوبه هر دو در آهنین را کوبید، باز هم صدایی نیامد. بار دیگر قصر را دوری زد و بالاخره از در شمال که پشت برکه آب بود وارد شد، باز هم ساکنان قصر را صدا زد، اما باز هم

صدایی نیامد.

امیر خود را درون قصری دید بسیار باشکوه که مانند آن را در دوران سلطنت خود نه دیده بود نه شنیده بود. مدتی در قصر گشت و چون خسته شده بود در گوشه‌ای نشست که خستگی از تن به در کند. وقتی دوباره برخاست و به گردش و تماشا پرداخت، خود را در عمارت دیگری یافت، مفروش به فرش‌های زربفت که حوضی در وسط آن بود و چهار گوشه حوض، چهار شیر از زر سرخ قرار گرفته بود، که از درون دهان شیرهای حوض، به جای آب، دُر و مروارید و گوهر بیرون می‌ریخت.

ناگهان صدایی به گوشش رسید، ایستاد و تأملی کرد و شنید، مردی با صدایی اندوهگین این ابیات را می‌خواند:

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایت است

نه در صلاح کار، ز چرخم هدایت است

از حبس من اکنون، به هر شهر مصیبت است

وز حال من کنون به هر جا روایت است

تاکی خورم به تلخی و تاکی کشم به رنج

از دوست طعنه‌ای وز دشمن شکایت است

هم‌زمان که امیر قصه ما در آن سرسرای مجلل قصر افسانه‌ای آن آواز اندوهگین و آن ابیات را شنید، سلطان شنونده داستان شهرزاد قصه‌گو چشم، بر هم نهاد و خواب خوش او را در ربود. اما بخت شهرزاد بیدار بود و ذهنش هشیار، زیرا قسمت نبود به این زودی‌ها سرش زیر تیغ جلاد

۱۱۲ هزارویکشب

رود.

پایان شب هفتم

و اما ای ملک جوانبخت، دیشب

عرض کردم که امیر آن دیار، چون وارد سرسرا شد، صدای مردی را شنید که با آوایی حزین اشعاری می خواند.

امیر از جا برخاست و به سوی آن صدا رفت، متوجه شد صدا از پشت پرده ای که در بالای آن سرسرا آویخته شده می آید. پرده را که پس زد، پله های مرمرینی دید، از آن پله ها بالا رفت، خود را مقابل تالار دیگری دید که تمام دیواره هایش از زر بود و در وسط تالار تختی را از سقف آویخته بودند که حدود یک ذرع و یا قریب یک متر از زمین فاصله داشت. روی آن تخت، مرد جوانی، نشسته بود، خوبرو، متین و دوست داشتنی.

امیر به پندار اینکه با پری زاده ای روبه رو شده است، نام خدا را بر زبان آورد و جلو رفت و سلام گفت.

مرد جوان، با گشاده رویی و ادب بسیار، جواب سلام امیر را داد و از اینکه نمی توانست به پاس احترام و ادب از جای برخیزد، عذرخواهی کرد. سپس پارچه زربفتی را که روی پاهایش افتاده بود به کناری زد، که

امیر در کمال تعجب و ناباوری دید که پاهای آن مرد از سنگ است.  
مرد جوان نشسته بر تخت معلق، با مهربانی پرسید: ممکن است بدانم  
چگونه گذار شما به اینجا افتاد؟

امیر، قصه ماهیان رنگارنگ و ماجرای مرد ماهیگیر را برای آن جوان  
خوبرو باز گفت. مرد جوان نشسته بر تخت پاسخ داد: این برکه و ماهیانی  
که تو از آنها سخن گفتی، داستانی دارند بس حیرت‌آور که اگر دوست  
داشته باشی برایت تعریف کنم. امیر پاسخ داد: اصلاً من برای پی بردن به  
راز آن ماهیان رنگارنگ است که بدین جا آمده‌ام.

مرد جوان گفت: باید بدانی این دشت‌هایی که در نورددیدی و آن برکه  
آبی که دیدی، تافر سنگ‌ها که هم چنان به سوی مشرق بروی سال‌ها قبل  
سرزمین آبادی بود که پدرم بر آن حکومت می‌کرد، که بعد از هفتاد و  
اندی سال، حکمرانی با عدل و داد، از دنیا رفت و تاج و تخت سلطنت را  
برای من باقی گذاشت. و باید بدانی، شمال شرق این سرزمین که ماورای  
تخارستان است، سرزمین دیوان بود که نمی‌دانم پدرم با چه حکمت و  
ترفندی، پای دیوان را از این ملک کوتاه کرده و دست تعدی آنها را بریده  
بود. او همواره در دوران حیات خود می‌گفت: تا من زنده‌ام این ابلیمان  
جرئت گام نهادن به سرزمین مرا ندارند، من هم وقتی بعد از پدر به تخت  
نشستم، همواره مراقب مرزها بودم.

و اما من دختر عمویی داشتم که هرگز پدر او، یعنی عموی خود را  
ندیده بودم و وقتی در زمان حیات پدرم، از وی درباره عمویم پرسیدم،  
یک‌بار گفت: او از جمله دیوان گشت و کشته شد، و یک‌بار هم گفت: در

جنگ با دیوان کشته شد. من به خاطر علاقه و افری که به دختر عموی خود داشتم، بعد از چهل روز که از مرگ پدرم گذشت، او را به عقد خویش درآوردم، و او آن چنان در همان ماه‌های اول به من مهر می‌ورزید که من از شدت علاقه‌اش در حیرت بودم. شدت علاقه‌اش به من چنان بود که محال بود، بدون حضور من بر سر سفره، لقمه‌ای غذا بر دهان گذارد و یا جرعه‌ای آب بنوشد.

پنج سال بدین منوال گذشت. پدرم که پایه‌های حکومت خود را بسیار محکم بنا نهاده بود، و وزیران و امیران با تدبیرش که در خدمت من هم بودند، آن چنان با درایت و تدبیر به رتق و فتق امور می‌پرداختند که من برای اداره مملکت، هیچ دغدغه‌خاطری نداشتم.

عصر یک روز گرم تابستان، همسر من قصد رفتن به گرمابه را کرد. به خوانسارلار یا سفره‌دار قصر دستور داد که مقدمات شام را فراهم کند و سفره را بچیند تا وی از گرمابه بازگردد. از قضا آن روز، کار من زود تمام شد و دو سه ساعت زودتر از هر روز، به اندرون قصر آمدم و چون خیلی خسته بودم، تصمیم گرفتم تا برگشت همسر، کمی بخوابم. به دلیل گرمای هوا به دو کنیزک اندرون دستور دادم. یکی در بالای سرم و دیگری پایین پایم بنشینند و مرا باد بزنند تا راحت بخوابم. اما با تمام خستگی خوابم نبرد و چشمان خود را بسته و در حال استراحت بودم که کنیزکان به خیال آنکه من خواب رفته‌ام، خیلی آهسته و نجواکنان سر صحبت را باز کردند.

یکی گفت: برای این امیر پاکدل و جوانمرد افسوس می‌خورم که اسیر چنان زن بدکردار و دیوسیرتی شده است.

دیگری گفت: الحق که چنین زنی، شایسته همسری امیر ما نیست. آن‌هم زنی که هر شب به خوابگاه مردان بیگانه می‌رود و با اجنبی‌ها شبش را به صبح می‌رساند. باز اولی پرسید: چرا امیر مانع این کار زشت همسرش نمی‌شود؟ که کنیز دومی پاسخ داد: امیر بیچاره از ماجرا خبر ندارد. مگر نمی‌دانی که این زن شیطان صفت هر شب مقداری بنگ به جام شراب امیر می‌اندازد و امیر آن‌چنان به خواب سنگینی می‌رود که تا صبح از جا بر نمی‌خیزد و این زن نابکار در همان چند ساعت که امیر در خواب سنگین است دست به آن اعمال ناشایست می‌زند.

امیر جوان گفت: وقتی به ظاهر از خواب بیدار شدم، کنیزکان خود را مرخص کردم و منتظر ماندم تا همسرم که همان دختر عمویم باشد از گرمابه برگردد. چون سفره را برای شام گسترده و من و همسرم را برای خوردن غذا تنها گذاشتند، همسرم دو جام شراب آورد و یکی را نزد من گذاشت و دیگری را پیش روی خود نهاد. من از یک لحظه غفلت همسرم استفاده کردم و جام شراب آمیخته با بنگ را دور ریختم، درحالی‌که زن تصورش این بود که من آن جام شراب را سرکشیده‌ام. سپس بر تخت دراز کشیدم و خود را به خواب زدم.

زن نابکار چنین پنداشت که بنگ آمیخته شده در شراب مانند شب‌های گذشته، اثر خود را کرده و من بی‌هوش شده‌ام. لذا زیر لب گفت:



بخواب که امیدوارم هیچگاه برنخیزی، سپس از جا برخاست و جامه عوض کرد و خود را بیاراست و از قصر بیرون رفت. من نیز در تاریکی شب، سایه به سایه دنبالش رفتم تا اینکه او بعد از طی مسافتی، وارد کلبه‌ای محقر و گلین شد. زن به درون کلبه رفت و من هم بر بام کلبه پریدم و از روزنه و دودکش به تماشا نشستم که کاش تماشا نمی‌کردم، زیرا همسرم را دیدم که در برابر یک غلام سیاه زشت و کریه، به تعظیم ایستاد و مرد سیاه او را به سبب تأخیر و دیر آمدنش ناسزا گفت.

زن پاسخ داد: ای سرورم، مرا ببخشید، آخر امشب آن مردک، که هر دم آرزوی مرگش را می‌کنم، دیر به خواب رفت. که غلام ناسزاهای و دشنام‌های خود را به زن بیشتر کرد و برخاست و تازیانه به دست گرفت و جامه‌های زن را درید و او را زیر بار تازیانه گرفت.

زن، گریه‌کنان، زیر ضربات تازیانه، تقاضای عفو از آن غلام سیاه می‌کرد، که من طاقت از دست دادم، و پارچه‌ای بر صورت خود کشیدم و تیغ از نیام درآوردم و از بام به زیر آدمم و فریادکشان داخل کلبه شدم. زن بدون آنکه مرا بشناسد فرار کرد و من با تیغ آخته به جان غلام سیاه، که گیج شده و دست و پای خود را گم کرده بود افتادم و تیغ را با ضربه‌ای سخت بر گردن غلام وحشی نابکار فرود آوردم. و به خیال اینکه همان یک ضربه، کار او را ساخته رو به سوی قصر خود آوردم. به خاطر علاقه‌ای که به همسرم داشتم، تصمیم ابلهانه‌ای گرفتم، و آن اینکه به روی او نیاورم تا بلکه با مردن آن غلام سیاه، زن هم سر به راه گردد. من هم

چنان خود را به خواب زده بودم که همسرم با جامه سیاه به تن، به خلوت آمد و خوابید و چون صبح شد، از او علت پوشیدن جامه سیاهش را پرسیدم. به دروغ به من گفت: برایم خبر آورده‌اند که دو برادرم را ماریش زده و هر دو در دیار خود، در دم جان داده‌اند و اکنون پوشیدن این جامه سیاه به خاطر شنیدن آن خبر جانگداز است.

من که می‌دانستم سیاه پوشیدن زن، به خاطر مرگ غلام سیاه نابکار است، اما باز هیچ نگفتم تا بدانم عاقبت کار زن بعد از مردن غلام به کجا می‌کشد.

تا اینکه روز بعد، همسرم به من گفت: چون من نمی‌توانم به دیار برادران خود بروم و بر سر گورشان عزاداری کنم، اجازه بده تا در انتهای باغ قصر، کلبه‌ای محقر بسازم و شب و روزهایی که دلم می‌گیرد و هوای گریه کردن دارم، به آن کلبه که نامش را غمخانه خواهم گذاشت بروم تا غصه‌های خود را درون قصر نیاورم.

من که با وجود علاقه شدید به همسرم، شعله‌های شک و نفرت در وجودم زیانه می‌کشید، به زن اجازه دادم تا در انتهای باغ قصر، کلبه‌ای بسازد. زن بدطینت، آن کلبه را ساخت و غلام سیاه را که برخلاف تصور من نمرده بود، درون جعبه‌ای تابوت مانند نهاد و آن تابوت را به عنوان شکلی نمادین از تابوت‌های دو برادر مار گزیده‌اش، داخل آن مثلاً غمخانه برد.

من که می‌دانستم همسرم دروغ می‌گوید، وسیله قاصدانی در کشور

همسایه که پسر عموهايم در آن زندگي می کردند، فهميدم آنها را مار نيش نزده و هر دو زنده هستند، غلام سیاه از ضربت تيغ من، گردنش به حدی جراحت برداشته بود که به هيچ وجه خوب نمی شد و دختر عموی نابکار من، هر روز به بهانه عزاداری، به درون آن غمخانه دروغين می رفت و به پرستاری غلام سیاه و مرهم گذاشتن بر زخم های او می پرداخت.

من که دورادور اما لحظه به لحظه، مراقب حرکات و احوال زن بودم، وقتی فهميدم که همسر خيانتکار و دختر عموی ناسپاس و جفاکار من، دست از اعمال و قبحانه خود برنداشته است، در هنگامی که زن برای پرستاری غلام در کلبه بود، خشمگين و عصبانی، تيغ بر دست به قصد کشتن هر دو آن نابکاران وارد کلبه شدم.

وقتی وارد کلبه شدم، همسر نابکارم تا مرا دید، فریاد کشيد، پس اين تو بودی که آن بار ضربه بر گردن و لينعمت من زدی. ناگهان وردی خواند و بر من فوت کرد که شمشير از دستم بر زمین افتاد و چون کودکی بی اراده در مقابلش ايستادم. آنگاه دست مرا گرفت و مرا داخل همین تالار آورد و ورد دیگری خواند و کاسه ای آب بر سر من ريخت که به اين شکل که می بينی درآمدم. آنگاه درحالی که از خشم فریاد می زد گفت: من با اينکه دختر عموی تو هستم، اما بدان که از طایفه ديوان و عفريتانم، و پدر من هم که عموی تو بود، قبل از تولدم از طایفه ديوان شده بود. پدر تو وقتی فهميد که برادرش به سلک عفريتان پيوسته و آئين ديوان را پيشه کرده، او را کشت و من به قصد گرفتن انتقام خون پدر است که با تو اين گونه

رفتار کردم. حال تو را زنده ولی سنگ شده روی تخت معلق، سال‌ها نگاه می‌دارم و هر روز عصر چندین تازیانه بر تو می‌زنم تا هم انتقام خون پدرم را که توسط پدر تو کشته شد گرفته باشم و هم ضربه‌ای که بر گردن ولینعمت من فرود آوردی تلافی کرده باشم. چون سخن، به اینجا رسید، مرد جوان خویرو گفت: این است داستان من، که توسط دختر عموی خود جادو شدم.

مرد جوان، در ادامه حرف‌های خود گفت: از آنجا که دختر عموی من در کار جادوگری بسیار تردست بود، برای فرونشاندن آتش خشمش، شهر بزرگ و آباد تحت حکومت مرا، تبدیل به برکه آبی نمود و مردمان آن را که از چهار قوم هندو، بودایی، زردشتی، یهودی بودند به شکل ماهی‌هایی با چهار رنگ متفاوت درآورد. و از آن زمان تاکنون، هر روز عصر به اینجا می‌آید، اول مرا با تازیانه تا سر حد مرگ می‌زند، سپس برای مرهم گذاشتن بر زخم گردن آن غلام سیاه می‌رود.

چون حرف آن جوان خویروی تمام شد، سلطان گفت: آسوده خاطر باش که من جادوی تو و مردمان شهر تو را خواهم شکست. سپس به جایگاه غلام سیاه زخمی و رنجور رفت، در یک چشم بر هم زدن با ضربه شمشیر، بدن او را از میان دو نیم کرد و هر نیمه را در چاهی انداخت و سپس برگشت و لباس غلام سیاه را بر تن خود کرد و در جای او درحالی که پشتش به در ورودی بود، دراز کشید.

زن نابکار بعد از اینکه، شوهرش را تازیانه بسیار زد، با ظرفی پر از غذا و وسایل زخم‌بندی، وارد کلبه شد و پرسید: چرا امروز ولینعمت من

پشت خود را به کنیزش نموده؟

پادشاه که زبان لهجه مخصوص غلام را می دانست با همان زبان و لحن گفت: دیگر از دست تو خسته شده ام، من اگر بهبود نمی یابم، برای این است که تو هر روز وقتی شوهرت را با تازیانه می زنی، ناله ها و نفرین های او مرا بیشتر آزار می دهد، اگر ناله های او نباشد، من زودتر بهبودی پیدا می کنم.

زن پرسید: می فرمایید چه کنم؟ سلطان با همان لهجه و زبان خاص، به سان غلام سیاه کشته شده گفت: بی درنگ برو و سحر و جادوی او را باطل کن و از او بخواه که از این مکان برود و این قصر را ترک کند. از آنجا که جادوگران و شیادان که مردم را همواره فریب می دهند گاه خود هم زود گول می خورند. زن خیانتکار رفت و جادوی شوهرش را باطل کرد و دوباره به کلبه برگشت.

سلطان باز با زبان غلام سیاه گفت: مردمان این شهر که تو ایشان را به صورت ماهی درآورده ای، هر شب سر از آب بیرون کرده و مرا نفرین می کنند، از تو می خواهم که برای رهایی از این رنج، برکه آب را بخشکانی و ماهیان را به صورت آدمیان اولیه برگردانی. زن نابکار رفت و بعد از چندی برگشت و گفت: ای خواجه! آنچه فرمودی انجام شد، شهر به صورت اولش درآمد و ماهیان همه تبدیل به مردمان شدند. حال می گویی چه کنم؟

سلطان چرخ می زد و با شمشیر چنان با سرعت بر فرق زن کوبید که

فرق او از هم شکافته شد. سپس پیکر او را چهار نیمه کرد و هر تکه‌ای را در گوشه‌ای از باغ قصر چال کرد، آنگاه به سرعت خود را به سوی امیر که دیگر از جادو رها شده بود رسانید، آنها دست بر گردن یکدیگر بردند و از شادمانی، یکدیگر را غرق بوسه ساختند. و چون امیر خواست خداحافظی کند و به مملکت خود برگردد، آن جوان خوبر و گفت: من هم با تو می‌آیم و این کشور و حکومتش را به پاس این خدمت به من و مردمم کردی به تو می‌بخشم که تو از امروز، سلطان هر دو مملکت هستی.

امیر پذیرفت و به مملکت خود بازگشت و مرزهای میان دو کشور را برداشت و مردمانش با هم پیمان برادری بستند. چون چندی گذشت، به دنبال مرد ماهیگیر فرستاد و به او گفت: هر چه پیش آمد به خاطر صفا و صداقت تو ماهیگیر با خدا بوده، لذا امروز خود و خانواده‌ات باید به قصر من بیایید.

مرد ماهیگیر به اتفاق همسر، پسر و دو دخترش به قصر پادشاه آمدند. و امیر و آن جوان خوبر و که حکومت و فرمانروایی مملکتش را به سلطان نجات دهنده‌اش بخشیده بود، هر کدام یکی از دختران مرد ماهیگیر را به عقد خود درآوردند و هفت شبانه‌روز، مجالس شادی برپا داشتند و امیر پسر مرد ماهیگیر را هم به امیرالامرای لشکر خود منصوب کرد و دو امیر یا دو پادشاه در نهایت سعادت و کامرانی، در کنار همسران جوانشان، سال‌ها به شادی زندگانی کردند.

مرد ماهیگیر، هرگاه به یاد آن عفریت می‌افتاد زیر لب می‌گفت: فقط

یک عفريت را در عالم دیدم که به عهد خود وفا کرد. شاید من هم تنها کسی باشم که دو پادشاه را شادمان کنار هم در یک اقلیم می بینم، و فقط در این مورد است که این ضرب المثل معروف: دو درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی ننگنجد، مصداق پیدا نمی کند.

و به این ترتیب هم قصه ماهیگیر و عفريت به پایان رسید و هم شهر باز آن سلطان انتقامجوی جزایر هند و چین، در پایان هشتمین شب قصه شنیدنش به خواب رفت و شهرزاد هم در فکر و اندیشه آنکه برای فردا شب سلطان چه قصه ای آغاز کند که ناگهان به یاد قصه شیرین ماجرای سه خاتون بغدادی افتاد.

**پایان شب هشتم**





---

## قصه سه خاتون بغدادی

---

و اما ای ملک جوانبخت، راویان اخبار، ناقلان اقوال، و قصه پردازان ادوار و گویندگان شیرین گفتار چنین آورده‌اند که، در آن روز و روزگاران که بغداد در هفت اقلیم جهان میان شهرها و بلاد، شهری معمور و آباد بود، روزی در چهارسوق بازار آن شهر، مردی حمال ایستاده بود تا بلکه، شخصی از راه برسد و باری بر دوشش بگذارد و با یک دو درهمی که به او می‌دهد، مقداری از بار سنگین زندگی را برای حداقل یک شبانه روز از دوشش بردارد، که ناگهان دختری خداوند حسن و جمال و از زیبایی و ملاحظت در حد کمال از راه رسید و به مرد باربر گفت: این سبد را از دست من بگیر و همراه من بیا تا کالای موردنظر خویش را از بازار بخرم و به وسیله تو مردک باربر به خانه ببرم. حمال در انتظار ارجاع کار، سبد از دست دختر بستاند و شکر خداگویان به دنبال او روان شد.

دخترک ابتدا به سرای زیتون فروشان رفت و مقداری زیتون خرید و آن را در سبد در دست مرد باربر نهاد، سپس در همان بازار، به بازارچه

صیفی‌فروشان و سبزی‌فروشان و عرضه‌کنندگان میوه رفت و سیبِ شامی و به‌عُمّانی و انگور جَلَبی و شفتالوی دمشقی و لیموی مصری و تُرنج سلطانی و انار ایرانی خرید، آن هم از هر کدام یک من، و آن بار بیشتر از بیست کیلو را هم به مرد حمال سپرد. سپس سبزی و پیاز و بادمجان و کدو هم خرید و در سبد ریخت و از دکان قصابی هم ده رطل گوشت که تقریباً برابر با شش کیلو باشد خریداری نمود، آن را هم در سبدِ بزرگ حمال نهاد.

این جا بود که صدای مرد باربر در آمد و گفت: خانم کاش می‌گفتی که خری کرایه می‌کردم، که طاقتم از کشیدن این همه بار طاق شد. دختر پرخاش‌گونه گفت: ناله مکن که مزد خوبی به تو خواهیم داد. حمال گفت: نمی‌دانم با این همه بار که بر دوش من نهاده‌ای، زنده خواهم ماند که مزدِ خوبِ شما را بستانم یا نه. دخترک سپس به بازار عطّاران رفت و از عطّره‌های مختلف هر کدام یک شیشه خرید و بعد به سرای شمع‌فروشان مراجعه نمود و شمع‌های مختلف خرید و آنها را هم در سبد بر دوش گرفته مرد حمال نهاد و خود از پیش و مردک باربر به دنبال رفتند و رفتند، تا به خانه‌ای رسیدند که دیواره‌هایش از بلندی سر به فلک می‌سائید و در بزرگش از چوب آبنوس بود و کوبه‌هایی برنجین داشت. دخترک کوبه برنجین را به صدا در آورد و منتظر ایستاد که ناگاه دختری زیباتر و رخساره فریباتر از اولی در سرای را بگشود.

دخترکِ اولی یا آن دلدارِ خرید کرده از بازار، حمال را اشاره کرد که

وارد خانه شود، مردباربر چون به کریاس خانه قدم نهاد، از جلال و جبروت آن سرای که از قصر پادشاهان زیباتر بود، سرش به دوران افتاد. او با سبید انباشته بردوش گرفته، رفت تا به حیاط پُرگل و کنار استخر پُر آبی رسید. و در ایوان مقابل آن، دختر دیگری دید، که زیبایی دخترکان اولی و دومی در برابر ملاحظت و طراوت و وجاهت او ذره‌ای بیش نبود. به تربیتی که حمال از نگاه کردن به او پایش لرزید و دستش سست شد، که اگر فریاد دخترک اولی هشیارش نکرده بود، سبید از دوش حمال به استخر می‌افتاد. و آن موقع بود که پری روی مه‌لقای خورشید طلعت، فریاد برآورد: به جای داد کشیدن بر سر این مرد بیچاره، کمکش کنید تا این همه بار را بر زمین بگذارد. که خود نیز از جا برخاست و به کمک آن دو دختر دیگر، آن سبید سنگین را از دوش حمال پایین نهادند. و آن‌گاه دو دینار رز به او داد و با لحنی آمرانه گفت: مردک مرخصی. اما حمال درنگ کرد و از جایش تکان نخورد، همان زیباترین دختر که به نظر می‌آمد حاکم آن خانه باشد پرسید: پس چرا معطلی؟ ای مردک درنگ تو برای چیست؟ آیا مزدت کم است؟ و بدون انتظار دریافت پاسخ از سوی مردباربر، یک دینار زر دیگر هم به جانب او پرت کرد و گفت: بردار برو. که مرد حمال لب به سخن گشود و گفت: ای خاتون بزرگووار نرفتنم به خاطر کمی مزد نیست، آنچه مرحمت کردی از بیست برابر مزد امروز من هم بیشتر است، من هرگز تا به حال دینار زر مزد نگرفته‌ام. اما من چنان مجذوب و مفتون شما خاتون‌ها و این خانه شده‌ام که پایم برای

رفتن از این خانه به جلو نمی‌رود. و آنگاه همان زیباترین دختر که سه دینار زر مزد به حمال داده بود خنده کنان گفت: نکند گلویت گیر کرده که پایت پیش نمی‌رود. که آنگاه هر سه دختر بنای قهقهه را گذاشتند.

بعد از آن قهقهه و خنده‌ها، خاتونِ سومی که حالت سروری و بزرگ‌تری را در آن سرای را داشت، گفت: بسیار خوب، همان بهتر که گلویت گیر کرده و پایت پیش نمی‌رود، ببینم آیا مایلی در این خانه به عنوان خدمتکار از صبح تا شب نزد ما کار کنی و شب‌ها نزد زن و بچه‌ات بروی. که مرد حمال گفت: من سرگذشت بس شگفتی دارم، هم در این شهر بغداد زن و بچه‌ای ندارم، و هم شب‌ها در کاروانسرا می‌مانم و می‌خوابم. که مجدداً همان خاتونی که گفتم حالت برتری و ریاست در آن خانه مرموز را داشت، لب به سخن گشود و گفت: چه بهتر، ما سه خواهر که تنها در این سرا زندگی می‌کنیم و مردی هم در خانه نداریم، می‌توانیم تو را به عنوان خدمتکار خود در این سرا نگه داریم و اطاقی را که در گوشه حیاط بیرونی این سرا قرار دارد، در اختیار تو بگذاریم. اما سؤال من از تو مرد حمال این است که، آیا سواد خواندن و نوشتن داری یا نه؟ که مرد باربر پاسخ داد: آری خاتون بزرگوار عرض کردم که من سرگذشت بس شگفتی دارم، مرد با سواد هستم که، بد حادثه و تلخی سرنوشت، عاقبت مرا به حمالی در بازار بغداد و روزها ایستادن بر سر چهارسوق و شب‌ها خوابیدن در کاروانسرا کشانده است. خاتونِ سومی گفت: حال که سواد داری، سرت را بالا کن و آنچه را که بر بالای طاق

طارمی نوشته شده است را، با صدای بلند بخوان. و مرد باربر سرش را بالا کرد خواند: هر چه دیدید نپرسید و تا نپرسیدند سخن نگوئید.

بعد از آن، خاتون سومی از او پرسید: فهمیدی که غیر از انجام خدماتی که در این خانه از طرف ما سه خواهر به تو مَحْوَل می‌شود و باید در اسرع وقت و در کمال صداقت انجام دهی، وظیفه‌ات که اهمیت بسیار هم دارد چیست؟ که مرد حمال پاسخ داد: ای خاتون بزرگوار، درباره‌ی هر چه در این خانه می‌بینم سؤال نکنم، و تا سؤالی از من نشده لب به سخن باز ننمایم. که هر سه خاتون با هم یکصدا گفتند: آفرین بر تو و در این صورت است که تو اجازه داری در این خانه و با ما زندگی کنی، اما اگر در برابر آنچه که می‌بینی سؤال کنی و بدون پرسش ما، پاسخی دهی وای به روزگارت.

و چون هوا رو به تاریکی رفت، خاتون‌ها شمع برافروختند و عود سوزاندند و بر جامه و رخسار خویش عطر افشانند و غلام را فرمان دادند، تا به بازار شکرریزان برود و حلوا و نبات و شیرینی بخرد. هنگامی که مرد حمال برای خرید حلوا از خانه خارج می‌شد، خاتون سومی دوباره تکرار کرد: یادت باشد که بیرون از خانه هم هرگز حق سخن گفتن درباره‌ی ما و خود خانه را با کسی نداری، که اگر بخواهی لب بر سخن باز کنی و با کسی حرفی بزنی، باد گفته‌های تو را به گوش ما خواهد رسانید، و بر سر تو همان بلایی خواهد آمد که بر سر خدمتکاران قبل از تو آمد. مرد به بازار رفت و حلوا و نبات و شیرینی خرید و چون به خانه

بازگشت، دید که خاتون‌ها خود را بیشتر آراسته و به تزئین ایوان پرداخته و سفره‌ای انداخته و در وسط سفره، سینی بزرگی نهاده و میوه‌ها را در آن انباشته‌اند، آنگاه حلوا و شیرینی را نیز در دو ظرف بزرگ چیدند و آن را در دو سمت سفره نهادند و سپس، چهار تُتنگ نوشیدنی هم با جام‌های مرصع در چهار گوشه سفره گذاشتند.

مرد حمال قول و قرار را فراموش کرد و از خاتون کوچک‌تر که در بازار او را دیده و به استخدامش در آمده بود پرسید: آیا قرار است که امشب مهما... که محکم با مشت بر دهان خود کوبید، و زاری‌کنان از سه خاتون طلب عفو کرد و گفت: مرا ببخشید که این هم اولین بار و هم آخرین بار بود که نپرسیده حرفی زدم. و خاتون بزرگ‌تر و زیباتر و مهتر گفت: این دفعه ببخیدمت، اما یادت باشد که در صورت تکرار، جان خود را از دست خواهی داد. درست در همین موقع بود که کوبه در خانه به صدا در آمد، مردک حمال خواست برای گشودن در از جا برخیزد، که خاتون کوچک‌تر او را امر بر نشستن کرد و خود از کریاس خانه گذشت و به سوی در رفت و بعد از مدتی باز آمد و گفت: سه گدای یک چشم بر در خانه آمده‌اند که هر سه از چشم چپ کورند، و هر چند که گونه‌هایشان پرموست، اما هر سه چانه و زنخدانی بی‌مو دارند و کوسه‌ها را می‌مانند. ضمناً هر کدام هم سازی در دست داشته و طلب انعامی دارند، من با ایشان چه کنم؟ که خاتون بزرگ‌تر و برتر گفت: آن سه گدای کور و کوسه را درون خانه بیاور، که حتماً قیافه‌های مضحکشان، با عیثِ خندهٔ ما

خواهد شد. و شاید هم صدای سازشان، باعث تفریح و انبساط خاطر ما بشود، فقط نوشته طارمی را برای ایشان بخوان.

سه مرد از یک چشم کور و از زنخدان و چانه کوسه و به ظاهر گدا، که یکی دَف موصلی و دیگر عود عراقی و سومی چنگ عجمی زیر بغل داشتند، وارد خانه شدند. بعد از آنکه نوشته سقف طارمی را خاتون کوچک تر نشان آنان داد و آنها هم دانستند که نباید درباره آنچه می بینند بیرسند و هم چنین تا سؤالی از ایشان نشود نباید لب به سخن بگشایند.

و چون قصه سه خاتون، در اولین شب تعریف آن بدینجا رسید، باز هم سلطان را خواب در ربود و شهرزاد هم، ساعتی بی ترسِ تیغِ جلاد بیاسود، و هم روز دیگری بر شمار روزهای عمرش اضافه شد. و چون از خوابگاه سلطان بیرون آمد و در ایوان قصر، پدر بی تاب و منتظرش را دید، در برابر سؤال پدر که پرسید: امشب را چه کردی، گفت: هنوز قصه سه خاتون شروع نشده، سلطان را خواب در ربود.

**پایان شب نهم**





و اما ای ملک جوانبخت، چون سه  
گدای از یک چشم کور، وارد خانه شدند، همگی بر دور سفره نشستند و  
ابتدا نقل و حلوا و به و سیب و انار و ترنج خوردند، و سپس در جام‌های  
مرصع آشامیدنی ریختند و نوشیدند. و بعد به اشاره خاتون بزرگ‌تر و  
برتر، آن سه گدای یک چشم، به نواختن دف موصلی و عود عراقی و  
چنگ عجمی پرداختند. که چون آهنگشان به پرده و مقام عشاق رسید،  
مرد باربر این ابیات را با صدایی گرم و پرطنین خواند:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافر است رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست

بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

صدای ساز سه‌گدای از یک چشم‌کور و آواز پرتین و سوزناک حمالی چهارسوقِ بازار بغداد، از درِ محکم و دیوار بلند آن خانه بدر رفت و در کوچه و کوی و محله پیچید. و از قضا آن شب حاکم شهر بغداد به اتفاق وزیر و خزانه‌دارش، با جامه مُبدل و به‌طور ناشناس در شهر به گشت و گذار پرداخته بودند، که صدای ساز و آواز از خانه سه‌خاتون، توجهشان را جلب کرد و شوق ایستادن و گوش کردن را در ایشان برانگیخت.

چون گدایان یک چشم از مقام و پرده عشاق، به دستگاه شور پرداختند و آن را نواختند، مرد بار بر هم این غزل را در دستگاه شور به آواز خواند:

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند

وان یکاد بخواید و در فراز کنید

و چون آواز با آن بیت و مصرع و آن یکاد بخوانید و در فراز کنید به گوشِ حاکم شهر بغداد رسید، به وزیرش اشاره کرد که دق‌الباب کند، و وزیر در آن هنگام که پاسی از شب رفته بود، کوبه برنجین در ساخته شده از چوبِ آبنوسِ آن خانه پر اسرار را، چندین بار محکم نواخت.

چون صدای کوبیدن کوبه در به گوش خاتون‌ها رسید، خاتون کوچک‌تر به پشت در رفت و پرسید: کیست که این موقع شب دق‌الباب

می‌کند. با اشارهٔ امیر شهر بغداد که با جامهٔ مُبَدَّل و به‌طور ناشناس در شهر می‌گشت، وزیر بانگ برآورد و گفت: ما سه تاجر طبرستانی هستیم که در این شهر آشنایی نداریم و چون به علت باد و طوفان راه را گم کردیم، لذا دیر وقت به شهر شما رسیدیم و کاروانسرا و رُباطی هم در این تاریکی شب پیدا نکرده‌ایم، اگر ممکن است امشب ما را به خانهٔ خود راه بدهید که چند ساعتی استراحت کنیم. و اگر که در خانه شما را کوبیدیم، به این خاطر است که صدای ساز و بانگِ آواز از خانه شما بلند بود و دانستیم که شما بیدارید و دق‌الباب ما خواب شما را به هم نمی‌زنند.

خاتون کوچک تر در جواب وزیر امیر بغداد گفت: قدری صبر کنید تا خواسته شما را با اهل خانه در میان بگذارم. سپس به درون برگشت و ماجرا را با خاتون برتر و بزرگ تر در میان نهاد و پاسخ شنید: ایرادی ندارد، این بازرگانان طبرستانی راه گم کرده را هم وارد خانه کن. فقط به آنها بگو که نوشته بالای طاق طارمی را بخوانند و رعایت کنند، و هرگز هم هر چه دیدند هیچ نگویند و تا سؤالی از ایشان نشده پاسخی ندهند.

خاتون کوچک تر طبق دستور عمل کرد و امیر بغداد به همراه وزیر و خزانه‌دارش، در جامهٔ مردم طبرستان به مجلس آمدند و در گوشه‌ای کنار سفره نشستند و به خوردن و آشامیدن پرداختند. چون نوشیدن و خوردن مهمانان تازه از راه رسیده تمام شد، خاتون بزرگ به خاتون کوچک تر خود اشاره‌ای کرد، که دختر رفت و از پشت پرده عود و چنگ و دف بیاورد. که خاتون بزرگ عود در دست گرفت و چنگ را خاتون وسطی

برداشت و دف هم از آن خاتون کوچک تر شد. و چون سه خاتون شروع به نواختن کردند. گدایان از یک چشم کور نوازنده، از خجالت سر به زیر افکندند و احساس شرم نمودند، زیرا که خود را در برابر استادی خاتون‌ها شاگرد کوچکی هم نمی‌دیدند.

خاتون‌ها در مقام سه گاه به نواختن پرداختند که باز هم مردِ باربرِ بغدادی، این ابیات با صدای دلنشین در برابر امیر بغداد و وزیر و خزانه‌دارش خواند:

اگر زکوی تو بویی بمن رساند باد

به مژده جان جهان را به باد خواهم داد

تو تا به روی من ای نور دیده در بستی

دگر جهان در شادی به روی من نگشاد

چنان روی توام دیده می‌کند پرخون

هوای زلف توام عمر می‌دهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

نه یاد می‌کنی از من نه می‌روی از یاد

و چون آواز مرد باربرِ بغدادی به پایان رسید، خاتون برتر از جای برخاست و وی را اشارتی کرد که به دنبالش برود. هر دو به انتهای حیاط خانه رفتند که خاتون برتر گفت: ای مرد این کلید را بگیر و برو قفل زنجیر یکی از آن دو سگ را که در آن گوشه ایستاده و مرا نگاه می‌کند باز کن و به این جا بیاور.

مرد باربرِ خدمتکار طبق دستور خاتون خود رفتار کرد، و چون زنجیر سگ اولی در دست به کنار خاتون رسید، زن تازیانه برگرفت و در برابر دیدگان امیر و وزیر خزانه‌دار و سه گدای از یک چشم کور و دیگران وحشیانه به جان سگ افتاد. سگ زیر ضربات تازیانه خاتون می‌خروشید و می‌گریست و ناله می‌کرد، تا بازوان خاتون از خستگی ضربه‌ها از کار افتاد. آنگاه خاتون سگ نالان و گریان را در آغوش کشید و سر و رویش را بوسید و اشک را از چهره‌اش پاک کرد و به خدمتکار خود اشاره کرد که آن سگ را ببرد و دیگری را بیاورد. خاتون با سگ دوم هم همان کار را کرد که با سگ اولی کرده بود.

امیر بغداد که خود در ظالمی سرآمد روزگار بود، از بی‌رحمی خاتون خونش به جوش آمد و از وزیر خواست تا از آن زن دل‌سنگ علت آن حرکت زشت را بپرسد. که وزیر گفت: بهتر آن است که ساکت بمانیم و عهد خود را نشکنیم، زیرا ما در بدو ورود قول داده‌ایم که هر چه دیدیم سؤالی نکنیم.

و در این موقع بود که یکی از آن سه گدا به دو تایی دیگر گفت: ای کاش پایمان می‌شکست و در همان بی‌قول‌های که بودیم می‌ماندیم و پای از آن ویرانه بیرون نمی‌گذاشتیم که گذرمان به این خانه لعنتی بیافتد، هم الان است که از دیدن این وحشیگری کارم به جنون بکشد. امیر بغداد که نجوای گدا را شنید و تا آن موقع می‌پنداشت که آن سه نفر از اهالی خانه هستند، پرسید: مگر شما انسان‌های یک چشم از اهالی این خانه نیستید.

همان گدا که نجواکنان لب به سخن گشوده بود، پاسخ داد: خدا نکند ما از اهالی و مردمان این خانه باشیم، تصورم این است که مرد خانه همان باشد که سگ‌ها را برای تازیانه خوردن آورد، و در این هنگام بود که خاتون برتر بر جای خود برگشت و ساز در دست گرفت و در مایه مخالف سه گاه به نواختن پرداخت و دو خواهر دیگر با چنگ و دف وی را همراهی کردند.

امیر شهر بغداد از مرد باربر که افسرده و پر غم آمده و در کنارش نشسته بود پرسید: آیا خدای این خانه تویی. که پاسخ شنید: ای مرد چرا یاوه می‌گویی، خدا نیاورد روزی که من مالک و صاحب این خانه باشم. من مردی حمالم که در زیر سقف آسمان حتی یک خشت هم ندارم. هنوز حرف مرد باربر به پایان نرسیده بود که خاتون برتر دوباره عود به دست گرفت و در دستگاه شور به نواختن پرداخت و این اشعار، زمزمه وار از زبان وی به گوش حاضران رسید:

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم

شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم

که گر بیای در آیم، بدر برند بدوشم

و در همین هنگام بود که خاتون برتر شیونی کشید و گریبان بدرید و

از هوش رفت و مثال مردگان بر کف تسالار افتاد. و حاضران جای تازیانه‌هایی که بر سگ زده بود بر سر و دست و پای خودش دیدند.

خاتون کوچک تر به سرعت از جا پرید و سر و دست و پای خاتون را بپوشاند و گلاب بر او بپاشاند تا زودتر به هوش آید و آنجا بود که امیر شهر بغداد رو به وزیرش کرد و گفت: هر چند که هنگام ورود به این خانه، نوشته طاق طارمی را نشان ما دادند و از ما قول گرفتند که هر چه می‌بینیم سؤالی نکنیم، و تا پرسشی از ما نشده پاسخی ندهیم، اما من که دیگر تاب ندارم لب از سخن فرو بندم و تا از کار این دختر و جای تازیانه‌ها بر تن او و از ماجرای آن دو سگ خبردار نشوم آرام نخواهم نشست. باز وزیر در قانع کردن امیر لب به سخن گشود که این دفعه خاتون وسطی چنگ بر دست گرفت و در مقام بو سیلک نواختن آغاز کرد و زیر لب زمزمه نمود:

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت

باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

فستنه‌انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم

دام راهم شکن طره هندوی تو بود

و چون زمزمه خاتون میانی هم بدینجا رسید، او هم مانند خاتون

بزرگ‌تر از خود شیونی کشید و گریبان بدرید و از هوش رفت و مثال مردگان بر کف تالار افتاد. باز هم حاضران جای همان تازیانه‌ها را بر سر و دست و پا و بدن خاتون وسطی دیدند.

و چون امیر شهر بغداد، باز هم تکرار ماجرای قبلی را دید، از آنجا که حاکمان بی‌صبرند و هر چه فرمان می‌دهند، اجرا سریع‌تر آن را انتظار دارند، مجدداً رو به وزیر خود کرد و گفت: من تا از ماجرای این خانه با خبر نشوم، محال است که از جایم تکان بخورم، خدای ناکرده من امیر و فرمانروای این شهرم، اگر گفتند ماجرای این خانه و حقیقت این دو سگ چیست که هیچ، و آلا داروغه و گزمه‌های شهر را خبر خواهم کرد.

و در این جا بود که وزیر باز هم تکرار کرد که یا امیر، مگر خودتان نوشته طاق طارمی را با صدای بلند نخواندید، مگر نه اینکه خودتان با کلام شریفتان قول دادید که هر چه دیدید سؤال نکنید و تا سؤالی از شما نشده پاسخ ندهید. حداقل امشب را سکوت اختیار کنید و این کار را بگذارید برای فردا صبح که باز هم امیر شهر بغداد گفت: فردا صبحی وجود ندارد، هم الان و همین امشب باید این راز گشوده شود. وزیر گفت: فعلاً که دو خاتون بی‌هوش هستند و خاتون سومی هم در تلاش به هوش آوردن آنها، پس حداقل صبر کنید. اما امیر گفت: من صبر ندارم. پس وزیر از خزانه‌دار خواست که او پرسش کند. اما خزانه‌دار هم زمین ادب در برابر امیر بوسید و گفت: من هم استدعا می‌کنم برخلاف قول و قرار خودمان عمل نکنیم، که امیر فریادزنان گفت: فضولی موقوف،



دستور من باید اجرا شود، و برای آنکه تفاوتی قائل نشده باشم، ای وزیر بین ما هفت نفر قرعه بکش، قرعه به نام هر کس افتاد او سؤال خواهد کرد، حتی اگر قرعه به نام خود من بیافتد.

وزیر قرعه انداخت که از بخت بدِ حمال، قرعه به نام او افتاد. امیر یک بار دیگر از او پرسید: گفתי که تو صاحب این خانه نیستی؟ که مرد باربر، لرزان در برابر امیر بغداد ایستاد و گفت: خیر یا امیر، من حمال سرچهارسوق بازار این شهرم. و امیر فوراً گفت: ای مردِ حمال بغدادی، من هم امیر شهر بغدادم. که مرد باربر زاری کنان گفت: یا امیر آخر من هم نوشته طاق طارمی را خوانده‌ام و قول داده‌ام که هر چه در این خانه دیدم هیچ نپرسم. فریاد امیر بلندتر شد و گفت: یادت باشد که فرمان امیر شهر بغداد بر آن مزخرفات نوشته شده بر طاق طارمی این خانه منحوس مقدم است. یا سؤال را می‌پرسی و یا فردا صبح تو را به دست جلاد می‌سپارم.

از فریاد امیر شهر بغداد، خاتون بزرگ‌تر و خاتون وسطی که بی‌هوش بر کف تالار افتاده بودند، برخاستند و نشستند. خاتون برتر با اعتراض رو به امیر شهر که تصوّر می‌کرد یک تاجر طبرستانی است کرد و پرسید: این فریاد شما برای چیست؟ که حمال بغدادی گفت: ای خاتون بزرگوار، هم آن مرد که آن گوشه نشسته و می‌گوید امیر شهر است، و هم آن سه گدای کور و از جمله خود من، البته غیر از آن پیر مرد سپید موی که گویا وزیر دارالحکومه باشد، همه می‌خواهیم ماجرای آن دو سگ را بدانیم. و هم می‌خواهیم بیرسیم که چرا سگ‌ها را آن‌گونه تازیانه زدی و سپس در

آغوششان کشیدی و نوازششان کردی و اصلاً چرا تو و خاتون دیگر بر دست و پای خود، نشان تازیانه دارید؟

چون سؤال‌های حمال بغدادی به پایان رسید. خاتون برتر با حالی غضب‌آلود از مردان مجلس پرسید: آیا این سؤال، پرسش همه شماست؟ که جز وزیر باخردِ موسیید، همه سر را به علامت تصدیق فرود آوردند: آنگاه خاتون برتر گفت: ولی قول و قرار ما با هم این نبود. شما مردانی پیمان شکن هستید. شما هم عهد خود را شکستید و هم دل ما را. و اگر اکنون به رنج و زحمت بیافتید، گله نکنید که حقتان همین است.

ناگهان دو دست خویش بر هم کوفت که هفت غلام سیاه تیغ به دست، در یک لحظه حاضر شدند و بی‌درنگ، دست و پای هر هفت مهمان را طناب پیچ کردند و سپس یکی از غلام‌سیاه‌ها گفت: آیا خاتون اجازه می‌دهند تا این پیمان‌شکن‌های نابکار را بکشیم. خاتون برتر گفت: تصوّر من این است که هر کدام از هفت مرد پیمان‌شکن، خود قصه شیرینی داشته باشند. صبرکن تا ابتدا من و خاتون‌ها قصه‌های ایشان را بشنویم، آنگاه جواز مردنشان را صادر خواهم کرد.

خاتون برتر ابتدا رو به حمال بغدادی کرد و گفت: اول تو خیره‌سر قصه خودت را تعریف کن. که باید اول از همه جواز مردن تو را صادر کنم. که ناگهان حمال بغدادی به زیر آواز زد و در مایه مخالف سه‌گانه خواند:

امروز یار با ما در فکر انتقام است

جرم نکرده‌ای کاش دانستی کدام است

و سپس ادامه داد: ای خاتون زیبا، من که همین امروز بعدازظهر، تمام قصه زندگی خودم را برایتان تعریف کردم و دلبستگی‌ام را هم به شما سه خاتون ابراز نمودم، که افتخار نوکری شما را پیدا کردم. اگر آن جسارت را کردم، به این خاطر است که این آقا که اکنون چون موش دست و پا بسته اسیر دست یکی از هفت غلام تیغ در دست شماست، در زمانی که شما بی هوش بودید، خود را امیر شهر بغداد معرفی کرد و گفت فردا صبح دستور خواهد داد که جلاد سرم را بزنند. خاتون زیبا من یک حمالم و مثل شما هفت غلام ندارم که بتوانم در مقابل امیر بغداد بایستم. شما را به خدا، از خون این حمال بدبخت در گذرید، که من اگر به جای خاتون کوچک تر پشت در خانه رفته بودم، هرگز در را به روی این شش نفر مرد مزاحم باز نمی‌کردم تا این چنین در ششدر مرگ و زندگی گرفتار آیم.

خاتون بر تر از حرف‌های حمال به خنده افتاد و گفت: کافی است از خون تو درگذشتم. پس آنگاه به غلام سیاهی که بر بالای سر مرد حمال ایستاده بود و دست و پایش را طناب پیچ کرده بود اشاره کرد، که بند از دست و پایش باز کند. و سپس گفت: می‌توانی بروی و من به جای جواز مرگ، اجازه رفتن تو را صادر می‌کنم. که باز مرد حمال به زیر آواز زد و در همان مایه مخالف سه گاه خواند که:

## چون روم من ز درگاهت ای جان

### ناشنیده حدیث یاران را

و بعد دست برد و چنگ خاتون میانی را در دست گرفت و نواختن آغاز کرد و دوباره همان بیت قبلی را به آواز بلند خواند که:

امروز یار با ما در فکر انتقام است

### جرم نکرده‌ای کاش دانستمی کدام است

و آنگاه چنان نواختن آغاز کرد که همگان را تحت تأثیر نواختن خود قرار داد. و آن جا بود که خاتون برتر باز به حرف درآمد و گفت: اگر تو را زنده گذاشتم و جواز مردنت را صادر نکردم، نه به خاطر این است که دلم برایت سوخت، زیرا تو از گفتن سرگذشت پر عبرت خود به حيله سرباز زدی، یادت نرفته وقتی از تو پرسیدم که آیا سواد داری یا نه، پاسخ دادی آری و رفتی نوشته طاق طارمی را با صدای بلند خواندی. و بعد هم گفتی من سرگذشت عجیبی دارم که از بد حادثه کارم به حمالی سرچاره‌سوق بازار بغداد کشیده است. می‌دانی چرا جسارت و دروغ تو را بخشیدم و از گناهت گذشتم، زیرا که تو یک هنرمند خوش صدای موسیقی‌دان هستی، و من حق ندارم هنرمندان را که ودیعه خداوند در روی زمین هستند، بکشم.

آری هم چنان که هنر داشتن و آواز خوش و موسیقی شناختن حمالی بغدادی باعث شد که جواز مرگش به وسیله خاتون برتر صادر نشود، هنر سخنوری و قدرت قصه‌گویی و سحر کلام و حلاوت بیان شهرزاد هم

سبب شد تا شب دیگری او زنده بماند.

و چون قصه بدینجا رسید پادشاه هم چون شب‌های دیگر به خواب رفته بود و سر شهرزاد قصه گو نصیب تیغ جلاد نشده بود. فردا شب هم همگی پای صحبت شهرزاد می‌نشینیم. به شرطی که مانند سلطان شهرباز قصه شنو خوابمان نبرد.

**پایان شب دهم**



و اما ای ملک جوانبخت، اگر

یادتان باشد دیشب در پایان قسمتی دیگر از قصه سه خاتون، عرض کردم که خاتون برتر خطاب به مرد باربر بغدادی گفت: می‌دانی چرا جسارت و دروغ تو را بخشیدم و از گناهت در گذشتم، زیرا که تو یک هنرمند خوش صدای موسیقی‌دان هستی و من حق ندارم هنرمندان را که ودیعه خداوند در روی زمین هستند بکشم.

و حال ادامه داستان و آن اینکه خاتون برتر رو به سه گدای از یک چشم کور و حاکم بغداد و وزیر و خزانه‌دارش نمود و گفت: براساس پیمانی که با هم بسته بودیم، پیمانۀ عمر هر شش نفر شما سر آمده است و هر شش نفر شما فقط یک ساعت دیگر بیشتر زنده نیستید. پس چه بهتر که در این زمان اندک هر کدام قصه زندگی خود را برای من تعریف کنید. در این موقع یکی از سه گدا به سخن در آمد و گفت: ای خاتون من حاضرم اولین تعریف‌کننده داستان زندگی خود باشم، اما با دست و پای بسته که نمی‌شود قصه تعریف کرد، اجازه بفرمایید بند مرا باز کنند که توان تعریف داستان خود را داشته باشم. خاتون برتر، به غلام سیاهی که دست

و پای آن گدا را بسته بود، اشاره کرد که بند او را بگشاید. و آنگاه گدای کور اولی این‌گونه آغاز کرد:

ای خاتون بدان و آگاه باش که من نه گدا، بلکه شهریارزاده‌ای هستم که نگون‌بختی و بیچارگی گریبان مرا گرفته است. و ماجرایم از این قرار است که پدر و عموی من هر کدام حکمران شهری بودند. و من پسر عمویی داشتم که هر دو در یک روز و یک ساعت به دنیا آمده بودیم و همگان ما را هم‌زاد یکدیگر می‌شناختند.

به علت فاصله زیاد شهرهای حکمرانی پدر و عمویم، و هم‌چنین تحصیل و مشغله زیاد من و پسر عمویم، ما سال‌ها یکدیگر را ندیدیم. و چون من روزگار نوجوانی خود را پشت سر گذاشتم، راهی شدم تا از عمو و عموزاده خود دیداری کنم، و چون به مقر حکمرانی عمویم رسیدم، پسر عمویم به قدری به من محبت کرد و آن‌چنان مرا گرمی داشت، که مهرش به حد بسیار زیاد و اندازه باور نکردنی در دل من نشست.

از جمله روزی پسر عمویم رو به من کرد و گفت: ای عموزاده عزیز، من به کمک و مهربانی تو نیاز بسیار دارم، آیا قول می‌دهی که کمک کنی؟ و چون رضایت و اشتیاق مرا فهمید و از جای خود بلند شد و به درون خانه رفت، و بعد از چند لحظه با دختری ماه‌منظر و خوش‌سیما بیرون آمد و گفت: از تو می‌خواهم که با این دختر، به فلان گورستان شهر بروی، که در گوشه همان گورستان سردابه‌ایست، تو و این دختر، کنار آن سردابه به انتظار من بمانید تا ببایم. و من هم چنان‌که با خودم عهد کرده و



کمر خدمت بر پسر عمویم بسته بودم، دختر را همراه خود کردم و به فلان گورستان شهر رفتم و کنار سردابی که نشانی داده بود به انتظار ایستادم که بعد از چندی، پسر عمویم از راه رسید و کیسه‌ای را که بر دوش داشت، زمین نهاد و از داخل آن کیسه تیشه‌ای در آورد. و با آن تیشه گرداگرد سنگ قبری را که وسط آن سردابه بود بشکافت و چون سنگ را از روی قبر برداشت، حفره‌ای پدیدار شد که نردبانی بر دیوار آن چسبیده بود.

پسر عمویم به دختر اشاره‌ای کرد و دختر از پله‌های نردبان پایین رفت. پسر عمویم نیز پا بر پله‌های نردبان گذاشت تا پایین رود، اما قبل از پایین رفتن و درحالی که در پله اول نردبان ایستاده بود به من گفت: چون من از پله‌ها پایین رفتم، زحمت بکش و دوباره آن سنگ را بر سر این حفره بگذار و با گچی که درون کیسه آورده‌ام، گچ و خاکی درست کن و دور سنگ را گچ و خاک بریز. به گونه‌ای که کسی متوجه شکافته شدن گور نشود. که این تنها خواهش من از تست و از اینکه خواسته مرا برآورده می‌کنی از تو بی‌نهایت متشکرم.

بعد از آن حرف‌ها، پسر عمویم به سرعت از پله‌های نردبان پایین رفت و من هم سنگ را دوباره بر گور نهادم و با آب، گچ و خاک را در هم آمیختم و آن را بر روی سنگ و اطراف آن پاشیدم و سپس راه قصر عمویم را در پیش گرفتم. اما بسیار ناراحت بودم و اندوهی ناشناخته سراپای وجودم را فرا گرفته بود. آن شب را در نهایت ناراحتی در قصر به صبح رساندم و صبح اول وقت، دوباره راهی گورستان شدم و به سراغ آن

سردابه رفتم. اما هر چه در گورستان گشتم نشان و اثری از آن سنگ و آن گور نیافتم.

یادم افتاد روز قبل که پسر عمویم می‌خواست به دنبال آن دختر از پله‌های نردبان پایین برود ابتدا به من گفت: بدان که من یکسال در این مکان زحمت کشیده و اینجا را آماده کرده‌ام. در ضمن همان ایامی که این اتفاق بین من و پسر عمویم رخ داد، عمویم هم که حاکم آن شهر بود، برای مدت یک هفته به شکار رفته و من در مدت آن یک هفته، هر روز به گورستان می‌رفتم و هر چه دنبال آن سرداب و آن گور می‌گشتم هیچ نشانی پیدانمی‌کردم. در نتیجه چنان ترس و وحشتناک و اندوه‌مرگباری بر من چیره شد که قبل از آنکه عمویم از شکار برگردد، راه دیار خود را در پیش گرفتم.

من هم چنان مغموم و افسرده رفتم و رفتم، تا به دروازه شهر مقبر حکمرانی پدرم رسیدم. که ناگهان عده‌ای از سربازان پدرم بر سرم ریختند و دست و پایم را آن‌چنان که ای خاتون، غلامان تو امشب بسته بودند، بستند و من هم چنان غرق تعجب و حیرت بودم که یکی از سربازان پدرم سرش را نزدیک گوش من آورد و گفت: ای امیرزاده عزیز، برای تو و این عاقبت شومی که گرفتار آن شده‌ای بسیار متأسفم، زیرا که در غیاب تو، وزیر خیانتکار پدرت شورش کرد و پدرت را کشت و حکومت را در دست خود گرفت و چون جاسوسان برایش خبر آوردند که تو در راهی، دستور داد تا این‌گونه که می‌بینی دستگیرت کنیم و به

بندت کشیم.

ترس و وا همه من در آن موقع دو برابر شد. زیرا ترس اولم از عمویم بود که پسر او را آن گونه که گفتم زنده بگور کرده و گورش را هم گم کرده بودم، و ترس دومم از وزیر پدرم بود، زیرا گذشته از آنکه بر پدرم شوریده و او را به قتل رسانده بود، اطمینان داشتم به خاطر دشمنی دیرینه‌ای که با من داشت، هرگز از خون من در نخواهد گذشت.

اما قصه من و وزیر شورش کرده بر پدرم، که خون او را بناحق ریخته بود این چنین است که: من در دوران کودکی خود، مشق تیر و کمان می‌کردم و پدرم فنون جنگ و رزم را به من می‌آموخت. روزی هنگام تمرینی که داشتم، تیری از کمان رها کردم و در آن زمان ده سال بیشتر نداشتم، و اصلاً نفهمیدم چطور شد که تیر بر چشم چپ وزیر، که از پشت درخت هدف من در می‌شد، نشست. من کودک ده ساله تیرم به خطا رفت و وزیر از یک چشم نابینا شد. اما وزیر با اینکه خون از چشمانش جاری بود، بنای تملق را نزد پدرم گذاشت و من خطاکار هم ایستاده در پیش آنها بودم که پدرم فریادکشان به قصد تنبیه سوی من آمد. اما آن وزیر پرسالوس و چاپلوس گفت: قربان خاک پایت شوم، امیرزاده را رنجه نفرمایید، یک چشم که قابل ندارد، سر و جان من فدای شما و خاندان شما باد.

و من در همان سن کودکی خود، از او بدم آمد و در سال‌های بعد، هر بار که نزد پدرم به شکایت از او لب به سخن می‌گشودم، می‌گفت: نادانی

کردی و چشم این مرد را کور نمودی، حالا انتظار داری که قربان صدقات هم برود. و بالاخره وقتی مرا به نزد وزیر شورش کرده بر پدرم بردند، ابتدا چون وحشیانِ گرسنه جنگل‌های آفریقا به طرفم آمد و خنده کنان با حرکتی سبعمانه، انگشت در کاسه چشم چپ من انداخت و تخم چشم مرا از حدقه در آورد و دیوانه‌وار فریاد کشید، این توله کثیف را ببرید و در بیابان سرش را ببرید، و آنگاه مرا دست غلامی سپرد.

من که خون هم‌چنان از حدقه چشم چپم جاری بود، در طول راه بسیار گریه کردم و فراوان به آن غلام التماس نمودم که از کشتن من صرف‌نظر کند. بالاخره غلام دلش به رحم آمد و گفت: من می‌دانم که تو بی‌گناهی، من هم از اینکه وزیر پدرت را آن‌چنان بی‌رحمانه کشت در عزایم، لذا من تو را نخواهم کشت، به شرطی که قول دهی هم‌الان از این دیار بگریزی و نشانی هم از خودت باقی نگذاری، زیرا در آن صورت وزیر ناجوانمرد پدر مرحومت، هر دوی ما را به بدترین وضعی خواهد کُشت.

یادم رفت برایتان بگویم که من در دوران تحصیل، در قصر پدرم، معلمی داشتم که مرا به شعر علاقمند و به کار سرودن واداشت. که من هم قبل از اینکه غلام مرا بخشاید از ریختن خونم چشم‌پوشی کند، ناله کنان برایش خوانده بودم:

هرگز نبود از تو گمانِ جفا مرا

دیگر بکس نماند امید وفا مرا

و زمانی که غلام رهایم کرد تا از آن دیار بگریزم و بروم، دوباره با صدای بلند این دو بیت را برایش خواندم:

بهر دیار که در چشم خلق خوار شدی

سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرک شدی زجای بجای

نه جور آزه کشیدی و نی جفای تبر

پس من ناگزیر با چشم کور شده و حدقه پر خون و دلی شکسته، بار دیگر رو به شهر و دیار عمومیم گذاشتم. که چون به قصر عمومیم وارد شدم، او از دیدن من در آن وضع و حالت بسیار تعجب کرد و چون قصه خود و پدرم را برایش گفتم، به قدری متأسف و گریان شد که از هوش رفت. چون به هوش آمد، زبان به شکایت گشود و گفت: من هم از وقتی که از شکار برگشتم پسر خود را ندیدم و الان مدتی است که دستور داده‌ام همه جای منطقه را زیر و رو کنند. ولی هیچ نشانی از پسرم براریم نیاورده‌اند.

من که دیدم با تمام ناراحتی که عمومیم دارد شایسته نیست تا او را از ماجرای گور و آن سردابه بی‌خبر بگذارم، پس تمام ماجرا را که شما شنیدید، از اول تا آخر برای وی تعریف کردم. که برخلاف تصور عمومیم با شنیدن آن ماجرا آرامش خاطری یافت و از من خواست که او را به آن گورستان و داخل آن سردابه و سر آن گور ببرم.

به همراه عمومیم، به سوی آن گورستان و سردابه در گوشه‌اش حرکت

کردیم. اگر یادتان باشد، گفتم که من از فردای روزی که بعد از پایین رفتن پسر عمویم و آن دختر از پله‌ها، سنگ را مجدداً روی قبر نهادم و گنج و خاک رویش ریختم، تا مدت یک هفته هر روز به گورستان می‌رفتم، و هرگز نشانی از آن سرداب و آن سنگ قبر نمی‌دیدم، و از ناپدید شدن آن هم در عجب بودم. وقتی به همراه عمویم در راه بودیم، برایش تعریف کردم که چگونه سنگ قبر و سرداب از چشمانم ناپدید شدند. ولی عمویم گفت اشکالی ندارد، برویم شاید دوباره پیدایشان کردی، چه بسا که از شدت هیجان و پشیمانی که از آن کار به تو دست داده بود، گرفتار اوهام شده و سرداب را نمی‌دیدی، که اتفاقاً حرف عمویم که سلطان آن سرزمین هم بود، درست در آمد، زیرا به محض اینکه وارد گورستان شدیم، من سردابه را در همان گوشه قبرستان دیدیم، و چون وارد سردابه شدیم با کلنگی که هنوز هم در آن سرداب باقی مانده بود، اطراف گور را کندم و سنگ را از روی قبر برداشتم. که همان حفره‌چاه مانند، با همان نردبان تکیه داده شده بر دیواره‌اش نمایان شد.

من و عمویم از نردبان پنجاه پله پایین رفتیم که به محوطه و فضای سرسبزی رسیدیم. در آنجا چندین عمارت بسیار زیبا قرار داشت، یک یک خانه‌ها را هم سر زدیم و در هیچ کدام از خانه‌ها هم، اثری از جنبنده‌ای ندیدیم، غیر از آنکه در هر کدام از آن خانه‌ها، انواع خوردنی‌ها به وفور یافت می‌شد. تا اینکه وارد خانه آخری که شدیم، پرده‌ای کشیده شده در وسط سرسرای آن خانه توجه ما را جلب کرد.

چون به کمک عمویم آن پرده ضخیم و سنگین و بلند را پس زدیم، تخت خوابی سنگی در قسمت بالای سرسرا دیدیم که روی آن دو انسان سوخته و ذغال شده که در کنار هم خوابیده بودند، توجه ما را به خود جلب کرد.

عمویم به طرف آن تختِ سنگی و آدم‌های سوخته و ذغال شده روی آن خیزی برداشت و لگد بر یکی از اسکلت‌ها زده و گفت: این است سزای ناپاکان در این دنیا، که البته عذاب آخرتشان صد برابر خواهد بود. و چاره و گریزی هم از آن نیست.

و اما خاتون برتر، من که خشم عموی خود را دیدم و لگدهایش را بر جنازه سوخته‌ای که حس کردم، بقایای پسر عمویم می‌باشد مشاهده کردم، علت را پرسیدم که عمویم گفت: بدان و آگاه باش که کار بد و فعل حرام هیچ وقت و در هیچ مکان از نظر خداوند عالم پنهان نمی‌ماند و گناهکار اگر در هفت طبقه زیرزمین هم مرتکب فعل حرام شود، خداوند او را به کیفرش می‌رساند.

و اما داستان از این قرار است که فرزند نابخرد در آتش سوخته من، دل به عشق یکی از محارم خود داده بود، که من با پند پدرانه و رفتار صمیمانه و ارشاد حکیمانه و هم‌چنین تعریف داستان اقوام خطاکار و انسان‌های منحرف دوران گذشته، او را نصیحت و دلالت بسیار کردم، و از آن عشق ناصواب و هوس قبیح و ناهنجار بر حذرش داشتم. و هم‌چنین به قراولان خاصه و حاجبان دربار و خدمتکاران اندرون سپردم

که مراقب و مواظب باشند تا بین آن دو نفر ملاقاتی رخ ندهند. پسر نیز آن چنان وانمود می‌کرد که حرف‌های مرا پذیرفته و دل از عشق ناصواب محرم خویش برداشته است. حال آنکه ابلیس سیاهکار دست از سر او برنداشت، و هم چنان به اغوای او پرداخت.

تا اینکه درباریان به من خبر دادند، پسر ت در سردابه فلان گورستان مشغول کندن زمین است. از او پرسیدم، علت آن کار جاهلانه چیست؟ که مرا فریب داد و گفت: خواب دیده‌ام که در زیر سردابه آن گورستان، گنج پنهان است. ای پدر، حال که مرا از آن کار نهی کرده‌ای، اجازه ده با سرگرم شدن به این کار و عشق یافتن گنج از قعر زمین، خود را مشغول سازم.

من که آثار دروغگویی را در چهره فرزندم می‌دیدم، ولی برای اینکه او را روزها که سرگرم کارم و نمی‌توانم مراقبش باشم، از دربار دور کرده باشم، از کندن سردابه گورستان منعی نکردم. حال آنکه ابلیس سیاهکار، فرزند مرا یاد داده بود، تا در قعر زمین که دور از چشم همگان است، مکانی برای فعل حرام خود بسازد. کما اینکه، آن را این گونه که می‌بینی ساخت، و چون بعد از آمدن تو، من به خیال واهی که او اوقاتش را صرف پذیرایی و گشت و گذار با تو خواهد کرد، چند روزی را بعد از مدت‌ها که شبانه‌روز کار می‌کردم و مراقبش بودم، به شکار رفتم، او هم در زمان غیبت من، تو را فریب داد و به دست تو سنگ را از روی قبر دروغین برداشت، و خود و آن محرم فریب خورده‌اش به قعر زمین رفتند.



که به خاطر انجام فعل حرام، همین طور که می‌بینی، هر دو سوختند. و این نشان آن است که هیچ یک از اعمال انسان، از نظر خداوند بصیر پوشیده نیست، و پسر ابله من که امیدوارم در روز قیامت هفتاد مرتبه دیگر هم بسوزد، حرف‌های مکرر مرا به شوخی گرفته بود که مدام می‌گفتم، گرد فعل حرام نگرد که خداوند آن را بدون کیفر نخواهد گذاشت.

چون از آن نردبان پنجاه پله بالا آمدم و به سر دابه رسیدیم، متوجه درباریان عموم شدیم، که هراسان در گورستان دنبال او می‌گشتند. نزدیکان و وزیر عموم، با ترس و هراس گفتند: وزیر برادر تان که بر او شوریده و او را به قتل رساند. و کشورش را تصاحب کرده، اکنون به خاک شما هم حمله نموده و قصر تان را محاصره کرده، او می‌گوید یا شما باید تسلیم شوید و به او باج و خراج بدهید، و مطیع او گردید، یا اینکه شما را هم به سرنوشت برادر تان دچار می‌کند.

من که می‌دانستم اگر آن وزیر نابکار به قدرت رسیده و مملکت عمو را تسخیر کرده، مرا ببیند فوری گردنم را می‌زند، از همان گورستان و از مملکت عموم، راه بغداد، یعنی این شهر را در پیش گرفتم. البته لباس گدایان پوشیدم که مرا در شکل گدای کور ببینند، نه شاهزاده یک چشم. و علت اینکه از مملکت خویش و کشور تسخیر شده عموم به جانب بغداد آمدم، به دو دلیل بود، اول آنکه اگر در هر کدام از آن دو مملکت می‌ماندم، مرگ فوری ام حتمی بود، و دیگر آنکه می‌دانستم بین النهرین کشور بزرگی است و امیر بغداد که در مقام سلطان، حکمران تمام سرزمین

است، قدرت زیادی دارد. من آمده‌ام، تا بلکه روزی به بارگاه خلیفه بغداد راه پیدا کنم و شکایت آن وزیر نابکار و خونخوار را نزدش ببرم. بلکه با کمک و یاری امیر شهر بغداد، بتوانم دوباره جای پدر، بر تخت سلطنت مملکت خویش بنشینم.

و اگر می‌بینید چانه و زنخدانم، بی‌ریش و کوسه مانند است، برای آنکه گرفتار سربازان وزیر نابکار بر تخت پدر نشسته نشوم، خود را به این شکل در آوردم. و چون در دربار پدرم موسیقی آموخته و نواختن ساز را فرا گرفته بودم، سازی خریدم تا اینکه کارم در شهر بغداد صرفاً گدایی نباشد و از راه نوازندگی لقمه نانی به دست آورم.

و از عجایب روزگار اینکه، در این شهر دو نفر دیگر هم چون خود دیدم که الان ایشان هم این جا حاضر و هر دو در بندند. و این دو گدای دیگر که از چشم چپ، مثل من کورند. هر دو مانند من نواختن ساز می‌دانند و تحصیل موسیقی کرده‌اند. که این هم از عجایب روزگار است. چون سخن بدین جا رسید خاتون برتر گفت: داستان دلخراش و غم‌انگیز بود، هر چند که عهد خود را در سرای من شکستی، اما انصاف نیست که تو شاهزاده از یک چشم کور گشته به گدایی افتاده را بکشم، و غیر از این مصیبت‌ها که کشیده‌ای و در خور تأمل است، چون تو یک هنرمندی. من که خود موسیقی می‌دانم و احوال اهل دل و هنر را می‌شناسم، لذا از کشتن تو هم می‌گذرم. اکنون تو آزادی تا از این خانه بیرون بروی. که مرد گدای یک چشم هم، همان بیتی را خواند که مرد

حمال بغدادی خوانده بود:

چون روم من ز درگهت این جان

ناشنیده حدیث یاران را

و اینجا بود که شهرزاد متوجه شد که باز هم سلطان چون شب‌های گذشته به خواب رفته. لذا دنباله داستان سه خاتون بغدادی و آغاز قصه گویی گدای دوم را گذاشت برای شب بعد.

پایان شب یازدهم



و اما ای ملکِ جوانبخت، بعد از

تمام شدنِ داستانِ پرماجرای زندگی گدای کور اولی، خاتون برتر رو به گدای دوم کرد و گفت: حال نوبت تست تا قصه زندگی خود را برای ما تعریف کنی. و گدای دوم سخن خود را این گونه آغاز کرد که: ای خاتونی که به فرمان تو، هر لحظه تیغ آخته این غلامان حبشیات ممکن است برگردنم فرود آید، و ای حاضران هم چو من گرفتار مجلس، و شما دو خاتون دیگری که چون من موسیقی می دانید و ساز می نوازید، باید بدانید من نیز از یک چشم کور از مادرزاده نشدم، که حکایت من هم، طُرفه حکایتی است که دل سنگ از شنیدنش آب می شود و آب دجله از سوز و آتشش تبدیل به بخار می گردد. و آن قصه از این قرار است که:

من نه گدا هستم و نه گدازاده و نه بیغولہ نشینِ خرابه های شهر بغداد، که من هم در دیار خود سری داشتم و سامانی، و هم چنین نامی و آوازه ای، که پدرم پادشاهی بود قدرتمند و من شاهزاده ای خوشبخت و هوشمند، که دانش آموخته بودم و اشعار شعرا و کلام حکیمان و ساز خنیاگران و هنر رامشگران را به تمامی فرا گرفته بودم. و در سایه تعلیم

استادان و هوش خدادادی خود، چنان شهرة آفاق شده بودم که آوازه علم و هنر و تدبیر و دانایی ام، در فراسوی سرزمین پدری به گوش شاهان و امیران دگر رسیده و شهرت ادیبی و دبیری ام، گوشزد ملوک ممالک عالم گشته بود. به ترتیبی که پادشاه سرزمین پهناور هند که با پدرم وداد و دوستی دیرین داشت، از او خواست تا مرا راهی دیار هند کند. و به این جهت پدرم مرا گفت: رخت سفر ببرند که تقدیر این است تا تو، با دختر پادشاه هند، پیوند ازدواج به بندی.

پس پدرم کشتی کشتی هدایای ارزشمند ملوکانه و تحفه های شاهانه، تدارک دید و مرا با تنی چند از نزدیکان و ندیمان و وزیر مخصوص خود، از طریق دریا راهی دیار هند کرد.

ما هفته ها دریا را نوردیدیم و طوفان ها را پشت سر گذاشتیم تا به ساحلی رسیدیم، بارها را از کشتی پایین گذاشتیم و چهارپایانی اجیر نمودیم و خود نیز بر اسبان رهوار نشستیم و به خیال خود، به سوی پادشاه سرزمین هند حرکت کردیم.

اما افسوس و هزار افسوس که به خاطر چند طوفان سهمگین که در طول سفر دچارش شده بودیم، راه را گم کرده و آن ساحلی که در آن لنگر انداختیم سرزمین هند نبود. و زمانی متوجه شدیم که هر چه جلوتر رفتیم، به جای سبزه و جنگل و درختانی که نشانش را به ما داده و صفش را بر ایمان گفته بودند، صحرایی خشک تر و بیابانی برهوت تر می دیدیم. که ناگهان در پیش رویمان در دور دست، گردی برخاسته در

هوا پدیدار شد، و بعدش هم سوارانی که روی خود را پوشانده بودند و شمشیران آخته در دست داشتند.

آنها راهزنان بیابانگرد بودند و با تیغ‌های برهنه به جان ما افتادند. زمانی که وزیر پدرم با بانگ بلند ایشان را گفت که از خشم سلطان هند بترسید که این کاروان از آن اوست و ما هم مهمانان وی می‌باشیم، سرکرده دزدان پاسخ داد: نه اینجا سرزمین هندوستان است و نه ما را با سلطان هند سر و کاری است. بهتر آن است که هر چه زودتر دست از این یاهو‌سرای‌ها بردارید. که بلافاصله راهزنان به ما حمله کردند و تمام اموال ما را به یغما بردند و جمعی از ما را هم کشتند و من که فنون رزم و سوارکاری را خوب آموخته بودم. در لحظه کوتاهی که فرصت گریز پیدا کردم، از صحنه گریختم و به بالای کوهی رفتم و خود را درون غاری پنهان کردم، و تا بامداد روز بعد تشنه و گرسنه در آنجا ماندم.

صبح روز بعد از غار بیرون آمدم و از کوه سرازیر شدم و دامنه را پیاده به سوی شرق طی کردم. تا اینکه هنگام غروب به شهری رسیدم و از اتفاق، ابتدا وارد بازار آن شهر شدم. هم‌چنان که حیران و سرگشته جلو می‌رفتم، ناگهان پیرمرد خوش‌سیمایی را دیدم که در برابر دکانش ایستاده بود. چون نزدیک تر رفتم، دریافتم که آن‌جا دکان خیاطی است و آن پیرمرد نیز مردی خیاط است.

سیمای روشن و چهره گرم و مهربان پیرمرد، این جرئت را به من داد که جلو تر رفته و به او سلام بگویم. پیرمرد با لبخندی گرم و لحنی پدران‌ه

پاسخ سلام مرا داد و دلسوزانه پرسید: فرزندم غریب به نظر می‌آیی، ضمناً تو را، راه گم کرده و پریشان می‌بینم، فعلاً بیا نزد من بنشین و خستگی از تن بیرون کن، بی‌گمان که باید گرسنه و تشنه هم باشی، پس تا تو رفع خستگی می‌کنی، من هم برایت آب و نانی فراهم خواهم کرد. بعد از خوردن آب و نان و لختی استراحت، داستان زندگی خود، از ابتدا تا آن زمان را، برای او تعریف کردم که پیرمرد مرا شناخت، و خود من هم یادم افتاد که حاکم سرزمین عربستان با پدرم دشمنی دیرینه داشته است. لذا پیرمرد گفت: در این سرزمین مبادا که کسی بدانند و بفهمند که تو کیستی، زیرا اگر ماجرای آمدنت به گوش حاکم این سرزمین برسد تو را دستگیر کرده و می‌کشد.

من مدت سه شبانه‌روز را در دکان آن پیرمردِ مهربان سپری کردم و هم‌چنان از بخت بد خویش غرق غصّه بودم که بالاخره پیرمرد از من پرسید: آیا تو هنر و صنعتی هم میدانی؟ که من از تسلط خود در علوم و فنون و هنر، برایش صحبت کردم. پیرمرد گفت: افسوس که این همه آگاهی و هنر و دانش تو، در این سرزمین که همگی‌شان جاهل هستند، هیچ خریدار ندارد. من به تو پیشنهاد می‌کنم که از علم و دانش و مهارت خود نیز در این دیار با کسی حرفی نزنی، بلکه از فردا صبح، من بیل و تیشه‌ای در اختیارت می‌گذارم و طنابی به تو می‌دهم، تا روزها به صحرا بروی و به خارکنی پردازی، بلکه خداوند بزرگ به تریبی گره از کارت بگشاید و راه نجاتی پیدا کنی.



آری ای ملک جوانبخت، گدای از یک چشم کور دومی، در ادامه داستان خود گفت: تا یکسال به طور ناشناس در سرزمین عربستان و در آن شهر ناشناخته به خارکنی مشغول بودم و هر روز غروب، خارهایی را که از صحرا می‌کندم، به دگان یک نانوائی می‌بردم و به نیم دینار مسی می‌فروختم و زندگانی بخور و نمیری را سپری کرده و شب‌ها را هم در همان دگان خیاطی آن مرد مهربان سر می‌کردم. من در طول آن مدت یکسال، با دو مرد خارکن دیگر هم دوست شدم، و روزها به همراه ایشان که اهل آنجا بودند و آن دیار را خوب می‌شناختند، به مکان‌های دورتر که زمینش خارهای بیشتری داشت می‌رفتم. تا اینکه یک روز در صحرائی ناشناخته در پای درختی قطور و کهن سال، بوته خار بسیار بزرگی را دیدم که به هیچ وجه از زمین کنده نمی‌شد. به ناچار تیر برداشتم و بر ریشه خار کوبیدم و زمین را کندم که ناگهان سر تیرم در زیر آن درخت و کنار بوته خار، به یک صفحه مسی برخورد کرد.

با دست خاک‌ها را پس زدم و صفحه مسی را برداشتم، ناگهان هم‌چنان که رفیقم در شرح داستان زندگی‌اش تعریف کرد، چاهی دیدم که نردبانی به دیواره چاه آویزان بود، من هم از آن نردبان پایین رفتم و عجیب آنکه تعداد پله‌های نردبان آن چاه هم پنجاه بود. وقتی از پله‌ها پایین رفتم، خود را در فضایی دیدم که گویی جهانی دیگر بود، و قصری هم مقابل من قرار داشت. به طرف قصر رفتم، چون در قصر باز بود داخل شدم. که در سرسرای قصر، مقابل خود دختری را بر تخت نشسته دیدم،

دختری که به قول شاعر: **بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون**، به سوی دختر رفتم، او از دیدن من هراسان شد و ترسان پرسید: تو کیستی؟ آیا آدمیزاده‌ای یا اینکه از جنیان هستی؟ و اصلاً چگونه توانسته‌ای به اینجا بیایی؟

من که با دیدن دختر دانستم او از جمله آدمیزادگان است که به دست دیوان اسیر شده، نام خدای بزرگ را بر زبان آوردم و اضافه کردم که از آدمیان می‌باشم. دخترک که حرف مرا قبول کرد، گفت: من پنج سال است که اینجا زندانی هستم و هرگز پای هیچ آدمیزادی جز تو به اینجا نرسیده. و تو باید بدانی من دختر پادشاه سرزمین آبنوسم، که در شب جشن عروسی‌ام، عفرتی مرا دزدید و به اینجا آورد. تا الان هم مدت پنج سال می‌گذرد که رنگ هیچ آدمیزادی را جز تو، که نمی‌دانم از کجا آمده‌ای، ندیده‌ام. ابتدا بگو که کیستی، نکند که پسر عمو و شوهرم نشان مرا یافته و تو را به اینجا فرستاده.

من ابتدا قصه دردناک خود و ماجرای خارکنی و برخورد تیشه‌ام به صفحه مسی را برای دختر پادشاه کشور آبنوس تعریف کردم. دختر زندانی بعد از شنیدن سرگذشت من، مدتی گریست و گفت: ای شاهزاده راه گم کرده، به حالت تأسف می‌خورد که به جای سرزمین سرسبز هندوستان، سر از برهوت خشک عربستان درآورده‌ای، و در این وادی بی‌آب علف هم، به چنین چاهی افتادی. می‌ترسم اگر اینجا و نزد من بمانی، روزگارت از این هم سیاه‌تر شود.

مرد گدا در ادامه داستانش گفت: من که شیفته زیبایی دختر پادشاه سرزمین آبنوس شده بودم، در جواب گفتم:

**هر کجا تو بامنی من خوشترم**

**گر بود در قعر چاهی منزلم**

فقط اول برایم از آن عفریت سیه دل بگو که کی و چه موقع به اینجا می آید. دختر پادشاه سرزمین آبنوس گفت: او هر ده روز یکبار اینجا می آید و مقدار کمی برای من آب و غذا می آورد و چند روزی هم اینجا می ماند و بعد می رود.

مرد گدای دوم گفت: من از دختر پرسیدم اگر موردی پیش بیاید و بخواهی که عفریت زودتر از موعد مقرر ده روزه، به اینجا بیاید چه می کنی؟ که او نوشته ای را که گویا خطِ دیوان رنگبار بود، در روی دیوار سرسرا نشانم داد و گفت: دست خود را روی آن نوشته ها می کشم، که بعد از چند دقیقه عفریت به اینجا می آید.

من که ناشیانه و بدون داشتن سلاح، به خیال واهی قصد کشتن عفریت را کرده بودم، دیوانه وار به طرف دیوار سرسرای قصر دویدم و دست بر آن نوشته کشیدم، که ناگهان دختر پادشاه سرزمین آبنوس فریاد کشید: وای بر من و تو، الان است که عفریت بیاید و جان تو را بگیرد. ای جوان فرار کن که دیوانگی کردی، و تو هرگز از دست آن دیو جان سالم بدر نخواهی برد. و اگر ده شمشیر بر آن هم داشته باشی، و هر ده شمشیر را، ده بار بر بدن عفریت بزنی، محال است که او صدمه ای ببیند. زیرا تا

شیشهٔ عمرش نشکند، هرگز آزاری نخواهد دید. فرار کن که مانند در اینجا مساوی در دم مردن توست. هرچه زودتر از پله‌های آن نردبان بالا برو و آن صفحه مسی را بر در آن حفره بگذار که من هرگز آن راه را نمی‌دانستم. شاید که بتوانم خود را از آنجا نجات بدهم.

در همین موقع بود که من صدای نفرت‌انگیز عفریت را شنیدم، که از اعماق زمین، و دور دستِ خاک‌های به هم فشرده به جلو می‌آمد. پس شتابان خود را به نردبان رساندم و به سرعت از پله‌های آن بالا رفتم.

و اما ملک جوانبخت، گدای دوم از یک چشم کور دنباله داستان خود را برای خاتون بر تر بغدادی این‌گونه تعریف کرد که: چون به بالای نردبان رسیدم و از دهنه چاه بیرون رفتم، متوجه شدم که از ترس و عجله، کفش و تیر خود را جا گذاشته‌ام. سرم را درون چاه کردم تا ببینم یا بشنوم، که عفریت با دختر پادشاه سرزمین آبنوس چه می‌کند.

عفریت با صدای گوش‌خراش فریاد کشید: چه خبر شده که مرا به این سرعت فراخواندی. نه اینکه هر وقت می‌آیم می‌گویی برو و نه اینکه... ناگهان حرفش را قطع کرد و بعد از چند ثانیه گفت: اینجا بوی آدمیزادی غیر از تو می‌آید. ای خائن به من بگو کدام آدمیزادی جرئت کرده پایش را اینجا بگذارد. که ناگهان فریادش بلندتر شد و وحشیانه فهقه‌ای زد و پرسید: زود بگو این کفش و تیر مال کیست. من صدای ترسان و لرزان دخترک را شنیدم که پاسخ داد، چه می‌دانم حتماً قبلاً خودت همراه آورده بودی و یادت نیست.

من که چند پله‌ای از نردبان پایین رفته بودم، به چشم دیدم که عفریت با بی‌رحمی تمام دختر را به ستون سرسرای آن قصر بست و با تازیانه به جانش افتاد. من درحالی که خونم به جوش آمده بود و می‌دانستم که اگر از پله‌ها پایین تر بروم به چنگال عفریت گرفتار می‌شوم و مرگم حتمی خواهد بود. با چشمان اشکبار از پله‌های نردبان بالا رفتم، و صفحه مسی را روی در چاه گذاشتم و برای آنکه عفریت نتواند از آن چاه بیرون بیاید چندین و چند عدد از سنگ‌های بزرگ را به جلو کشیدم و روی صفحه مسی ریختم، به ترتیبی که تا یک متر از ساقه آن درخت کهن سال کنار چاه، انباشته از سنگ‌های چند منی بود.

هوا رو به تاریکی بود که با پشته‌ای خار، به طرف شهر حرکت کردم. چون به دگان نانوائی رسیدم و خارها را کنار تنور بر زمین نهادم، فریاد مرد نانا بلند شد که: دیروز کدام گوری بودی؟ چرا برایم خار نیاوردی؟ زود بگو دیروز کدام جهنم درّه‌ای رفته بودی که سر و کله‌ات پیدا نشد؟ و مرا بدون خار گذاشتی و تنورم خاموش ماند؟ و من آن موقع بود که فهمیدم پایین رفتن من از آن نردبان پنجاه پله و همان چند دقیقه صحبت من با دختر پادشاه سرزمین آنوس در آن قصرِ قعر زمین، یک شبانه روز طول کشیده است.

پس ترسان و هراسان به طرف دگان خیاطی حرکت کردم، که پیر مرد را دیدم، او هم نگران بر در دگان خود ایستاده بود و تا مرا دید پرسید: پسر دیشب را کدام جهنم دره‌ای رفته بودی؟ من که هزار بار مُردم و زنده

شدم، و با خود گفتم نکند که اسیر دست عفريتان زیرزمین شده باشی. حالا خدا را شکر که تو را سالم می‌بینم. ضمناً آن پیر مرد ساعت هاست که آن گوشه بازار انتظار تو را می‌کشد، می‌گوید که تبر و کفش‌های تو را در صحرا پیدا کرده و آمده تا آنها را به تو پس بدهد.

خدا پدر آن پیر مرد را بیامرزد که تبر و کفش تو را یافته و برایت آورده. برو و ضمن تشکر از او، کفش و تبرت را بستان. من با تردید و شک، به سوی آن پیر مرد به ظاهر خوش‌سیما که در آن طرف بازار ایستاده و تبر و کفش‌های مرا در دست داشت به راه افتادم، و هر چه که نزدیک تر می‌شدم، هم قدم‌هایم سست تر می‌شد و هم قیافه آن مرد کریه‌تر و زشت تر می‌گردید. تا اینکه وقتی به نزدیکی او رسیدم، دیدم مرد ایستاده در پیش رویم، همان عفريتی است که در قعر زمین دختر پادشاه کشور آبنوس را به بند کشیده بود.

عفريت با یک خیز خود را به من رساند و آوایی نامفهوم از حلقوم خود بیرون آورد، که ناگهان پیش پایمان زمین دهان باز کرد و عفريت مرا از دهلیز ایجاد شده در زیرزمین، بُرد و بُرد و در همان قصر بر زمین گذاشت و آنجا بود که دیدم دختر هم‌چنان به ستون‌های قصر بسته مانده و از جای تازیانه‌ها، و هم‌چنان از سر و بدن او خون می‌چکد.

عفريت مرا به دختر پادشاه کشور آبنوس نشان داد و گفت: ای زنِ رو سیاهِ خیانتکار، آیا این مرد را می‌شناسی؟ که دختر پاسخ داد: نه، من هرگز او را ندیده و نمی‌شناسم. عفريت دوباره پرسید: آیا این مرد همان

کسی نیست که دیروز در غیبت من به اینجا آمد و با تو به گفت‌وگو نشست؟ که دختر گفت: هرگز در غیاب تو پای مردی به اینجا نرسیده.

در این موقع عفريت فریادکشان از من پرسید: آیا این کفش و تبر مال تو هست یا نه؟ و چون من سکوت کردم با تازیانه باز هم بی‌رحمانه به جان دختر افتاد و ضربه‌های جانخراش بر سر و تن زخمی او فرود آورد و گفت: بسیار خوب، اگر او را ندیده و نمی‌شناسی، پس با این تیغ سر از تن او جدا کن. که دختر گفت: من او را ندیده‌ام و هرگز هم دست خود را به خود بی‌گناهی آلوده نمی‌کنم، و دختر بعد از نگاهی که به من انداخت، شمشیر را بر زمین پرت کرد و گفت: حتی اگر به دست تو کشته شوم هرگز این کار ناشایست را انجام نخواهم داد.

عفريت شمشیر را از کف سرسرای قصر برداشت و به دست من داد و فریادکشان گفت: حال اگر تو می‌خواهی از بند رها شوی، سر این زن نابکار را با این تیغ از تن جدا کن.

و اما این ملک جوانبخت، مرد گدای دوم مهمان خانه سه خاتون بغدادی، در جواب عفريت گفت: من هم هرگز این کار را نخواهم کرد. آیا پادشاه احسان او به من این است که سر از تنش جدا کنم؟ این زن بود که قبل از آمدن تو، مرا آگاه ساخت و از اینجا فراری داد. وقتی این زن مرده شد و تیغ بر سر من فرود نیاورد. من چگونه نامردی کنم و او را بکشم؟ آیا در آئین شما عفريتان سزای خوبی، بدی است؟ که عفريت سخن مرا قطع کرد و رو به دختر پادشاه کشور آبنوس نمود و گفت: تو که

گفتی این مرد را هرگز ندیده‌ای؟ پس چگونه است که او می‌گوید به وسیله تو و راهنمایی‌هایت از اینجا فرار کرده؟ ای خائن دورغگو، پس این مرد در غیاب من نزد تو بوده.

و آنگاه عفریت رو به من کرد و گفت: ای آدمیزاده بدان و آگاه باش که سزای زن خیانتکار در آئین ما فقط مرگ است. حال ببین که من چگونه این زن خیانتکار را به کیفر اعمالش می‌رسانم. و آنگاه تیغ در دست به جانب آن دختر بیچاره رفت و گفت: حالا که هر دو تایتان آن چنان دلبسته به یکدیگرید که حاضر نیستید خون دیگری را بریزید، من خودم این کار را انجام خواهم داد و درحالی که قهقه‌زنان می‌گفت: این است سزای زن خیانتکار، با یک ضربه تیغ سر از بدن او جدا کرد.

عفریت جنایتکار بعد از ارتکاب آن عمل شنیع، درحالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، رو به من کرد و گفت: من عفریتی از سرزمین آبنوسانم، که از کودکی این دختر، دل بدو سپرده بودم. و چون می‌دانستم که هرگز پدرش او را به همسری من در نمی‌آورد، در شب عروسی‌اش او را دزدیدم و به اینجا آوردم و عاقبت آن شد که می‌بینی. و اما ای مرد، من از ریختن خون تو می‌گذرم. اما چون بدون اجازه در خانه مرا گشودی و به حریم خانه من وارد شدی و با همسر من صحبت گشتی، و با او نشست، باید که تو را تنبیه کنم. و بدان که تنبیه نشده و کیفر ندیده، هرگز پایت به روی زمین نخواهد رسید. هر چه زودتر خودت شیوه تنبیهت را انتخاب کن.



و من که از مردن آن گونه دختر ناکام پادشاه کشور آبنوس، دلم خون و چشمانم اشکبار بود، بنای التماس و زاری نزد عفریت را گذاشتم، که عفریت گفت بی جهت وقت را تلف نکن، دل ما عفریتان سنگ تر از آن است که با این آه و لابه‌ها نرم شود. و آنگاه دوباره با یک خیز مرا در بر گرفت و صداهایی از خود درآورد که باز هم زمین شکاف برداشت و آسمان پدیدار شد و عفریت پروازکنان به بالای کوهی رفت و مرا در قلّه کوه پایین گذاشت. آنگاه مشت خاکی از زمین برداشت و آن خاک را بر صورت من پاشید و باز هم وردی خواند که ناگهان من تغییر شکل دادم و از هیبت انسان در آدم و تبدیل به میمونی شدم.

و چون شهرزاد قصه‌اش به اینجا رسید که گفت، با پرواز عفریت، گدای دوم، تبدیل به میمونی در قلّه کوه شد، خواب به چشمان ملک شهر باز آمد و شهرزاد هم فرصت نکرد، تا بگوید آن انسان میمون شده در بالای آن کوه بعد از رفتن عفریت چه کرد.

ان شاء الله فردا شب، شهرزاد بقیه داستان را تعریف می‌کند.

**پایان شب دوازدهم**



و اما ای ملک جوانبخت،

دیشب گدای دوم مهمانِ خانه سه خاتون گفت، که عفریت مرا پروازکنان به بالای کوهی بُرد و در سر قلّه پایینم گذاشت. و آنگاه مشتی خاک بر صورتم پاشید و وردی خواند که ناگهان من تغییر شکل دادم و از هیئت انسان در آمدم و تبدیل به میمونی شدم. که سپس به سرعت از کوه پایین آمدم، در پایین کوه و در دامنه آن، آبادی کوچکی بود، در ساحل دریا، که از اتفاق یک کشتی در آن ساحل پهلو گرفته بود. من با زرنگی بدون اینکه توجه کسی را به خود جلب کنم. داخل کشتی شدم که بلافاصله لنگر کشیدند و کشتی را به حرکت در آوردند. تا یک روز خود را در گوشه‌ای پنهان کرده و بعد از مخفی‌گاه خود بیرون آمدم.

مسافران کشتی با دیدن من بنای اعتراض را گذاشتند و به ناخدا گفتند: وجود یک میمون در کشتی نامیمون است و چه بسا که حضور این حیوان بدیمن، ما را در دریا دچار طوفان و آسیب کند. آن عده به ناخدا توصیه کردند که مرا به دریا بیاندازد و یکی از مسافران کشتی هم شمشیر از نیام کشید و آن را به ناخدا داد و گفت سر از تن این میمون بدیمن جدا

کن. من که مجدداً مرگ را در چند قدمی خود می‌دیدم، اشک‌ریزان و ناله‌کنان خود را به دامان مرد ناخدا آویختم که دل ناخدا سوخت و رو به بازرگانان مسافر خود کرد و گفت: این حرف‌ها که شما می‌زنید خرافات است. این میمون هم آفریده خداست و حق نداریم جنبندگان بی‌آزار خدا را بکشیم، به‌خصوص که همان‌گونه که می‌بینید این حیوان به من پناه آورده است. پس شما را هشدار می‌دهم که کسی نباید مزاحم او بشود و او را بیازارد.

بدین ترتیب در طول آن سفر دریایی، من چون خدمتکاری صادق در کنار ناخدا بودم و هر آنچه که او دستور می‌داد، من برایش به نحو احسن انجام می‌دادم. و چنان در کشتی معروف و شناخته شدم، که همه مسافران به هوش و دانایی من غبطه می‌خوردند، و بارها و بارها از زبان خود ناخدا شنیدم که می‌گفت: احسنت بر این میمون که از نظر هوش و ذکاوت، همسان آدمیان با هوش و زیرک است.

یک ماه سفر دریایی ما به درازا کشید. تا بالاخره به بندری که مقصد بازرگانان مسافر کشتی بود رسیدیم، خادمان پادشاه آن مُلک چون از نگر انداختن کشتی با خبر شدند، و وقتی فهمیدند که بازرگانان بسیار کالای ارزشمند بار آن کشتی دارند، لذا قلم و لوحی آوردند تا بازرگانان مسافر کشتی، نوع و مقدار و ارزش کالای خود را روی آن لوح بنویسند، تا که آن لوح پر شده را به نظر پادشاه آن دیار برسانند.

وقتی همه بازرگانان بر لوح نوشتند، چون هنوز مقداری از سطح لوح

جای نوشتن داشت، من عزم نوشتن، بر آن لوح را نمودم. فریاد بازرگانانِ مسافرِ کشتی بلند شد که ای ناخدا مانع این میمون شوید، زیرا هم الان است که لوح نوشته‌های ما را بشکنند و پادشاه بی خبر از کالاهای ارزنده ما بماند. و ما هم ناچار گردیم که دست خالی به دیار خود برگردیم. اما ناخدا که دیگر از نگاه‌های میمون تمام مکنونات او را می‌خواند و به مهارت و هوش و توانایی اش آگاه بود، رو به بازرگانان معترض کرد و گفت: این میمون آنقدر با شعور است که اگر خطی بنویسد و نقشی بنگارد، جلوه این لوح بیشتر شده و توجه سلطان شهر به آن بهتر جلب می‌شود. و سپس با سر اشاره به میمون کرد و میمون به چهار شیوه ثلث و نسخ و نستعلیق و رُقاع، چهار بیت برای سلطان آن دیار نوشت، اول به شیوه خط ثلث نوشت:

جز به عدل تو نبرد هیچ مرغ اندر هوا

مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد

و دومین بیت با خط نسخ نوشت که:

از دولتِ سلطانِ جهان است چنین بزم

وز طلعت سلطان جهان است چنین سور

بیت سوم با خط نستعلیق نگاشته شد که:

بر زائران تو به سخاکیسه‌های سیم

بر شاعران تو به عطا بدره‌های زر

و چهارم بیت را که بر شیوه رُقاع نوشت این چنین بود:

## شعر نواز و شعر شناسی و شعرخواه

## آری چنین بوند بزرگان مُشتهر

و اما ای ملک جوانبخت، گدای کورِ دوم، در نهایت بهت و حیرت سه خاتون و حاضران در مجلس، داستانش را این‌گونه ادامه داد که: چون خادمان سلطان لوح را به دربار بردند و پادشاه شرح کالا و اجناس بازرگانان را دید، پاسخ داد من و دربارم را به این‌گونه کالاها نیازی نیست، برای بازرگانانِ مسافر، بازاری در شهر ترتیب دهید که اجناس خود را فروخته از این دیار نروند. اما آن مردِ شاعر خوش‌نویس را به دربار بیاورید. که خادمان به عرض سلطان رساندند: قربان این نوشته از یک میمون است و سلطان امر کرد آن میمون را به هر قیمتی که گفتند بخرید و به دربار بیاورید.

پس خادمانِ سلطان، به نزد ناخدای کشتی آمدند و مرا از وی خریدند و خلعتی بر دوشم افکندند و مرا به حضور سلطان بردند. من چون وارد بارگاه سلطان شدم، به رسم وارد شنوندگان به دربارها، آستانه در را بوسیدم و در برابر سلطان تعظیم کردم. و سپس با ادب تمام و دو زانو، پای تخت سلطان نشستم. چون سفره گسترده و هنگام غذا خوردن شد، سلطان به من هم اشاره کرد تا با او و سایرین هم غذا شوم. پس در نهایت ادب و با رعایت تمام آداب، به قدر نیاز چند لقمه‌ای خوردم، و سپس دست و دهان خود را شستم و کاغذ و قلم برداشتم و این سه بیت را نوشتم:

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور  
باریده به ما رحمت و افشانده به ما نور  
از دولت سلطان جهان است چنین بزم  
وز طلعت سلطان جهان است چنین سور  
یارب تو بکن جان و دل از دولت او شاد  
یارب تو بکن چشم بد از صورت او دور

چون حاضران مجلس، به ترتیب و یکی یکی رفتند و من و سلطان تنها شدیم، سلطان رو به من کرد و پرسید: آیا بازی شطرنج بلد هستی؟ که من با تکان دادن سر، جواب آری به وی دادم. صفحه آورده شد و مهره‌ها را چیدیم و هر دو به بازی نشستیم، که با چند حرکت پادشاه مات شد.

شاه در تعجب افتاده، دوباره مهره‌ها را بر صفحه شطرنج چید، که در بازی دوم هم سلطان مات شد. سپس پادشاه هم‌چنان که غرق حیرت بود، دخترش را صدا زد و گفت: گلبانو دخترم، بیا که این شگفت‌انگیزترین میمونی است که من در همه عمرم دیده‌ام. و چون دختر پادشاه به سرای آمد، تا مرا دید دقیق‌تر در چشمان من نگرست، آنگاه رو به پدرش کرد و گفت: پدرجان باید بدانید آنکه روبه‌روی شما نشسته است، امیرزاده هنرمندی است که سختی بسیار کشیده و توسط عفریت بن ابلیس، به این شکل در آمده است.

پادشاه با شنیدن سخن دخترش، نگاهی بر من انداخت و پرسید: آیا

دخترم راست می‌گوید؟ که من بار دیگر از سر ادب برخاستم و تعظیم نموده و با فرود آوردن سر، گفته‌های شاهزاده خانم را تصدیق کردم. آنگاه سلطان از گلبانو دخترش پرسید: فرزندم بگو بدانم تو رمز جادو را از که آموخته‌ای که من تا به حال از آن بی‌خبر بودم؟ دختر پاسخ داد: ای پدر بزرگوار، من از پیرِ زالی رمز یک‌صد و هفتاد گونه جادو آموخته‌ام، که ریختن تمام سنگ‌های بیابان‌های این مُلک پشت کوه قاف، و یا تمام مردمان این مملکت را تبدیل به ماهی کردن، از کوچک‌ترین آنهاست.

سلطان دوباره پرسید: آیا می‌توانی جادوی این میمون را که می‌گویی امیرزاده‌ای است باطل کنی و او را به شکل اولیه در آوری تا من او را وزیر خودم بنمایم؟ دختر پاسخ داد: آری پدر می‌توانم و اگر اجازه می‌دهید کارم را شروع کنم.

چون سلطان با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام نمود، دختر دایره‌ای بر روی زمین کشید و با الفاظی که هیچ نفهمیدم به چه زبانی است، وردی خواند. وی یک ساعت تمام دور آن دایره چرخید و آن ورد را تکرار کرد. که ناگهان غریبوی چون صدای رعد و برق، آسمان و زمین و قصر پادشاه را لرزاند و ناگهان عفریتی هراس‌آفرین پدیدار شد و بر سر گلبانو دختر پادشاه فریاد کشید: ای نابکار پیمان‌شکن، چرا عهد خود را فراموش کردی و پیمان را شکستی، مگر ما قرارمان با هم این نبود که دیگر کاری با یکدیگر نداشته باشیم و تو آنچه را از من درباره جادو آموخته‌ای هرگز به کار نگیری. آخر به تو چه که در کار جنیان دخالت



می‌کنی. به تو چه که می‌خواهی طلسمی را که سرورم جرجیس بن ابلیس، درباره این مرد ملعون به کار برده، باطل کنی. هم الان است که تو را به کیفر عهدشکنی ات برسانم.

پس آنگاه عفریت خود را به شکل شیری ترسناک در آورد و قصد حمله و دریدن گلبانو را نمود. که دختر پادشاه تارمویی از سر خود کند و بر آن وردی خواند که آن تارموی تبدیل به شمشیری بر آن شد.

و اما ای ملک جوانبخت، دختر پادشاه یا گلبانو، شمشیر بر آن را بر سر آن شیر درنده فرود آورد. که شمشیر به جای فرود بر سر بر گردن شیر نشست و سر را از تن جدا کرد. که سر از تن جدا شده شیر، تبدیل به عنکبوتی شد هیولاگونه، که دختر هم وردی بر خود خواند و بر خویش فوت کرد که او هم به سرعت به شکل ماری درآمد. چون مار قصد حمله به عنکبوت هیولاگونه را نمود، ناگهان عنکبوت تبدیل به عقابی شد و به هوا پرکشید، که دختر به شکل مار درآمد، باز هم تغییر شکل داد و به صورت کرکسی دهشت‌آور درآمد. که باز هم عفریت شیر شده و تبدیل به عنکبوت گردیده، به شکل عقاب درآمد، در همان آسمان و در حالت پرواز خود را به شکل اناری در آورد، که آن انار، بر روی زمین افتاد و از میان پاره شد و دانه‌هایش روی زمین پخش شد، غیر از یکی از دانه‌ها، که توی حوض پرآب مقابل ایوان افتاد. باز هم دخترک خود را از شکل کرکس، تبدیل به خروسی نمود و آن خروس تمام آن دانه‌های انار را از زمین برچید و خورد، غیر از آن یک دانه انار که توی حوض افتاده

بود.

خروس مرتب در مقابل ما پر و بال می‌زد و با منقار خود اشاره به دانه انار در آب حوض افتاده می‌کرد، ولی یا هیچ‌کدام پی به منظور او نبردیم و در آن دانه انار را از داخل آب در نیاوردیم تا خروس آن را هم بخورد. و در همین هنگام دیدم که آن دانه انار در آب حوض افتاده، تبدیل به هیولایی ماهی مانند شد، که خروس هم فوری به شکل نهنگی در آمد و در آب افتاد. که باز ماهی بزرگ هیولا مانند، شرار آتشی شد و به آسمان رفت. که نهنگ هم تبدیل به شراره آتشی بزرگ‌تر شده، دو شراره آتش در آسمان بالای قصر، به جان هم افتادند و چون دو آتشبار در مقابل هم باریدن گرفتند. و در آن موقع بود که هیولای تبدیل به شراره آتش شده، چون صاعقه‌ای سوزان بر سر و روی من می‌خورد، و گلبانوی تبدیل به شراره شده هم تمام سعی اش دفع شراره‌های عفریت بود. که بالاخره یک از شراره‌های آتش آن عفریت، به چشم چپ من خورد و چشمم را کور کرد و شراره‌ای دیگر و برای بار دوم، به زنخدان من خورد و موی آن را سوزاند، که من به شکل کوسه‌ها در آمدم. سپس بر سینه یکی از خادمان دربار خورد و استخوان سینه او را شکست و بعد بر لب و دندان‌های پادشاه خورد که تمام دندان‌های پادشاه از آرواره کنده شد و در آن موقع بود که آسمان رعد و برقی دیگری کرد و فریادی در فضا پیچید که، نابود باد عفریت دشمن بشریت. بلافاصله شراره دشمن، تبدیل به دودی شد و به آسمان رفت و دختر پادشاه دوباره به شکل اول در آمد و کاسه آبی

آورد و در آن کاسه وردی خواند و آن را سه بار دور سر من گرداند و بر من ریخت که من از شکل میمون به شکل اولیه خود در آمدم.

ولی دختر پادشاه به من گفت: امیرزاده متأسفم که نابینایی چشم چپ و سوختگی چانه و زنخدان شما را نمی توانم چاره ای کنم. و سپس رو به پدرش کرد و گفت: من از شما هم معذرت می خوام که فرا گرفتن علم جادوگری خود را از شما پنهان داشته بودم.

در ضمن آن هنگامی که من در جنگ با عفریت به شکل خروس در آمده و عفریت هم به شکل انار صددانه، و یک دانه انار در استخر افتاده بود، شما متوجه اشاره های من نشدید. و آن دانه انار را از آب در نیاوردید و همان یک دانه انار بود که تبدیل به شراره ای شد و با من جنگید. هر چند که من آن عفریت را در میان شراره آتش نابود کردم، اما به خاطر آن که من عهد خود را شکسته و سحر این امیرزاده را باطل کردم، همین امروز دیگر عفریتان آمده و مرا خواهند کشت.

و ای پدر بزرگوار، علت مرگ همین امروز من، از این قرار است که قبلاً برایتان گفتم، عفریتی در شکل پیر زال، وقتی به من یک صد و هفتاد نوع جادو را آموخت، از من خواست که عفریت شوم و در سلک آنان وارد گردم. اما وقتی من حاضر نشدم انسانیت خود را فدای رمز یک صد و هفتاد جادو بکنم، آن پیر زال، موقع خداحافظی به من گفت: اگر قول بدهی که هرگز از این جادوها استفاده نکنی اشکالی ندارد، اما اگر روزی در صدد بر آمدی بدون آنکه عفریت شوی رموز جادوگری را به کار

بگیری، بلافاصله به حکم فرمانروای کل عفریتان عالم، دود گشته و به آسمان خواهی رفت. زیرا هر که اسرار ما را بداند و عفریت نشود و سکوت نکند، مرگش حتمی است.

و اما پدرجان، علت اینکه من سکوت خود را شکستم، آن هم داستانی دارد و ماجرا از این قرار است که این شاهزاده‌ای که اینجا ایستاده، جوان بسیار دانشمند و پرهنری است که روزی در مسیری چشم من و همراهانم به او که برای طلب علم به دیار ما آمده بود افتاد. من در همان نظر اول یک دل نه بلکه صد دل، عاشق او شدم. او سه ماه در شهر ما ساکن بود و هر روز صبح به خانه میرزا طاهر خوشنویس می‌رفت و از او درس خوش‌نویسی را تعلیم می‌گرفت.

و اما ای ملک جوانبخت، دختر پادشاه قصه‌اش را این‌گونه ادامه داد که: این شاهزاده در طول سه ماه اقامتش در دیار ما، هر روز صبح به خانه میرزا طاهر خوشنویس جهت تعلیم رسم الخط می‌رفت، و من هر روز سر راه او می‌ایستادم، اما این پسر آنقدر متین و نجیب بود که حتی یکبار هم سر خود را بالا نکرد و به نگاهی نیانداخت. بالاخره روزی تصمیم گرفتم که فردایش جلوی شاهزاده را بگیرم و سِرِّ دل خویش را با او در میان بگذارم. اما متأسفانه آن روز آخرین روز درس گرفتن این شاهزاده از میرزا طاهر خوشنویس بود و هرگز فردایی نیامد، و چون صبح روز بعد شاهزاده را در راه ندیدم و به وسیله ندیمه خود علت نیامدنش را از میرزا سؤال کردم، فهمیدم که شاهزاده دلخواه من به دیار خود رفته.

من سه سال در غم هجران شاهزاده سوختم و از درد عشقش شبانه روز در خلوت خود نالیدم، تا اینکه معشوق را در هیئت میمون در سرای شما دیدم. و با اینکه می دانستم اگر ساحری کنم و در صدد باطل کردن سحر امیرزاده برآیم، فرمانروای کل عفریتان عالم به خاطر عهدشکنی ام مرا خواهد کشت، اما من عاشق، جان را در کف دست گذاشتم تا این مرد هنرمند و دانشمند را دوباره به شکل انسان در آوردم. ولی زهی تأسف که او از چشم چپ نابینا شد و چانه و زنخدانش هم سوخت.

و در این هنگام بود که گردی در آسمان بالای سرمان پدیدار شد، و از میان آن گرد انبوه، دستی بزرگ به پایین آمد و دختر پادشاه را در میان پنجه های خود گرفت و به داخل گرد و غبار برد. من که گیج و حیرت زده و گریان ایستاده بودم، این صدا را میان گرد و خاک بالای سرم شنیدم که می گفت: عاشق آنست که از جان گذرد خاطر یار.

و من که دیدم دیگر جایم آن جا نیست و حضورم باعث می شود تا پدر دختر هر روز بیشتر از پیش خون دل خورد و رنج بکشد، در میان بهت و حیرت همه از آن دیار بیرون آمدم و به جای آنکه راه مملکت خویش را در پی گیرم و نزد پدر منتظر خود بروم، رو به جانب شهر بغداد گذاشتم و در این شهر، سازی خریدم تا مدتی به صورت ناشنان و غریبه این جا زندگی کنم. و در دکان سازفروشی بود که با این دو نفر برخورد کردم، که آنها هم هر دو مثل من از چشم چپ کور هستند و چانه هایشان سوخته است، هر سه همراه شدیم و گفتیم، اولین خانه مجلل و سرای

بزرگ و قصر ماندی را که دیدیم، دق‌الباب می‌کنیم و وارد می‌شویم و زخمه بر ساز می‌زنیم و مرهمی بر دل خویش می‌گذاریم.  
 آری ای خاتون برتر، این است داستان پرماجرایی زندگی من که اکنون اسیر دست توأم و در انتظار فرود آمدن ضربت تیغ یکی از این غلامان سیاه می‌باشم.

خاتون برتر پاسخ داد: من که باشم تا فرمان قتل شاهزاده‌ای هنرمند را صادر کنم. و درحالی که اشکریزان می‌گفت: تو هم می‌توانی بروی، باز خاتون برتر این بیت را شنید:

**چون روم من ز درگهت این جان**

**ناشنیده حدیث یاران را**

چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب ربوده بود و شهرزاد هم در انتظار شب بعد بود که باز هم سلطان را با تعریف‌هایش به خانه سه خاتون بغدادی ببرد و داستان زندگی گدای سوم را بازگو کند. که مخفی نماند قصه سه خاتون بغدادی از جمله شیرین‌ترین داستان‌هایی است که شهرزاد تاکنون برای سلطان خود تعریف کرده است.

**پایان شب سیزدهم**

وامای ملک جوانبخت، به امر

خاتون برتر، سومین گدای از چشم چپ کورِ مهمانِ آن خانه، داستان زندگی خود را این‌گونه آغاز کرد که: من نیز در دیار خود ملک‌زاده‌ای بودم، و چون پدرم مُرد، به‌جای او بر تخت سلطنت نشستم و به شیوهٔ پدر با عدل و داد و راستی به حکومت پرداختم.

در دوران چندین سالهٔ اول حکومت، همه مردم مملکت در آرامش و آسایش به سر می‌بردند. تا اینکه من با اطمینان از آرامش مردم، و اعتقاد به امنیت کشور، تصمیم به یک سفر طولانی گرفتم. به این جهت دستور دادم ده کشتی را آماده و پر از آذوقه کردند. و به اتفاق عده‌ای از نزدیکان خود، صبح زود روزی، لنگر کشتی‌ها را کشیدیم و درون دریا به جانب مشرق به حرکت در آمدیم، بیست روز در حرکت بودیم تا اینکه به جزیره‌ای رسیدیم، که آن جزیره فقط سرزمین بوزینگان بود. دو روز در آن جزیره ماندیم و از تماشای بوزینگان حظ فراوان بردیم و مجدداً به راه خود ادامه دادیم، که ناگهان طوفان در گرفت و تلاطم بادهای وحشتناک، مسیر کشتی‌های ما را به هم ریخت، و دو سه تا از کشتی‌های حامل آذوقه ما هم غرق شد.

ناگهان متوجه شدیم که کشتی ما، ناخواسته مسیرش تغییر کرده و دیدیم که در مقابل و دور دست، یک کوه بزرگ قرار دارد، که آن کوه، گاه به رنگ سفید پدیدار می شد و گاه به رنگ سیاه می مانست. در آن هنگام ناخدای کشتی وحشت زده به نزد من آمد و گفت: ای امیر، خبر دهشتناکی دارم، و آن اینکه طوفان و تغییر یافتن ناخواسته مسیر، ما را گرفتار کوه مغناطیسی نموده، و آن کوه مقابل که گاه به رنگ سفید جلوه گر است و گاه سیاه می نماید، همان کوه معروف مغناطیسی دریای مشرق است. و آن طور که شنیده ام هر کشتی که گرفتار این کوه شود محال است مسافران آن جان سالم به در برند، زیرا قدرت بسیار مغناطیسی کوه، همان گونه که الان ملاحظه می فرمایید، کشتی را به سرعت به سوی خود می کشاند و چون کشتی به نزدیکی کوه برسد، بر اثر قدرت فوق العاده آهن ربایی کوه، تمام میخ های بدنه کشتی از آن جدا شده و جذب جزیره و کوه در میان آن می شوند. و تخته پاره های کشتی روی آب سرگردان مانده و مسافران کشتی هم طعمه کوسه های دریا خواهند شد.

من که واقعاً ترسیده بودم و خود را در کام مرگ می دیدم، از ناخدا پرسیدم: چگونه می توان از دام این جزیره و آن کوه آهن ربا خلاص شد؟ که ناخدا گفت: تا آن مجسمه و اسب آهن ربا و شمشیری که در دست مجسمه است، از بالای کوه سرنگون نگردد، و قدرت جادویی آهن ربا باطل نشود، نجات غیر ممکن است، اما رفتن به بالای کوه و سرنگون کردن آن مجسمه هم کاری غیر ممکن و محال است.



و اما ای ملک جوانبخت، امیر در جاذبه جزیره و کوه آهن ربا گرفتار آمده، به ناخدای خود باخته گفت: حال که قدرت هیچ مقاومتی برای ما باقی نمانده، اگر ماجرای این کوه مغناطیس را می دانی، آن را برای من تعریف کن تا دانسته از دنیا بروم و علت مرگ خود را در همین دقائق آخر بدانم. که ناخدا گفت: آن طور که من از دیگر ناخدایان و کشتی بانان شنیده‌ام، این جزیره جادو شده اهرمان است. و در بالای آن قبه و بارگاهی بس مجلل است که بر بالای تخت گاهی، تندیس یک اسب و امیرزاده‌ای قرار دارد و شمشیری هم در دست اوست، که قدرت مغناطیسی آن شمشیر از همه بیشتر است.

جادوگران سرزمین عفرتیان مخصوصاً این جادو را در آن جا ایجاد کرده‌اند تا کسی نتواند به بالای کوه برود و جادوی مجسمه را باطل کرده و سوار را از اسب خود به زیر بیاورد. و این قدرت مدت‌هاست هم چنان باقی است و هر کشتی که به این اطراف بیاید، سرنوشتی جز سرنوشت ما نخواهد داشت.

با شنیدن سخنان ناخدا، من و دیگر همراهان دست از جان شستیم و هر کدام با چشم گریان به گوشه‌ای نشستیم و به انتظار مرگ لحظه شماری می‌کردیم. اما من بلافاصله با خود گفتم، در ناامیدی هم بسی امیدهاست، و باید به هر شکلی که شده و با هر تلاش ممکن، خود را نجات دهم و به بالای کوه برسانم، بلکه بتوانم آن مجسمه مغناطیسی را فرود آورده و آیندگان را از این مهلکه برهانم. که انسان اگر بداند جایگاه

و پایگاه خطر از چیست و در کجاست، و آن وقت برای رفع آن دست روی دست بگذارد و بترسد و بنشیند، گناهی نابخشودنی مرتکب شده است.

من در این افکار بودم که کشتی به کوه نزدیک تر شد. چون به سی چهار متری آن جزیره رسید. در نهایت تعجب دیدیم که میخ‌های کشتی به سرعت از بدنه آن جدا شد و هم‌چون تیری که به جانب هدف پرواز کند، شتابان به جانب جزیره و کوه رفتند و در میان آن جذب شدند و تخته‌پاره‌های جدا شده از کشتی هم، در تلاطم بی‌حد دریا، هر قطعه‌اش به سویی رفت و مسافران کشتی، همگی دست و پا زنان در آن نزدیکی ساحلی پر صخره و بسیار عمیق در حال غرق شدن بودند.

من که در آخرین لحظات تصمیم به زنده ماندن و شکستن طلسم تندیس بالای کوه را گرفته بودم، با امید بسیار که نگاه دارنده انسان در تمام بلا یاست، خود را به تخته‌پاره‌ای آویختم و هر چه که تخته‌پاره به سنگ و صخره‌های دور و بر جزیره خورد، با تمام زخم و جراحاتی که برداشتم و با تمام خونی که از دست و پا و سر و صورتم می‌رفت، خود را نباختم و برای رسیدن به ساحل، چسبیده به آن تخته‌پاره، تلاش کردم. اما بیشتر از سه چهار متری با ساحل آن جزیره فاصله نداشتم که از هوش رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم.

منی دانم چقدر گذشت تا به هوش آمدم، ولی مهم برایم گرسنگی شدید بود، که شاید همان گرسنگی هم باعث به هوش آمدنم شده بود.

چون در آن شب مهتاب، به دور و بر خود نگاه کردم، در آن جزیره دور افتاده، فقط چند درخت نارگیل دیدم. با وجود سردی بسیار هوا، ابتدا چند نارگیل از آن درختان کندم و آنها را شکافته و شیره داخلش را نوشیدم، که هم رفع عطش مرا کرد و هم جلوی گرسنگی ام را گرفت. تا اینکه به خاطر در امان ماندن از سرمای شدید، خود را ناچار دیدم که به بالای کوه وسط جزیره بروم، و در پناه قبه و بارگاهی که درون آن مجسمه مغناطیسی یا اسب و شمشیرش قرار داشت، تا صبح استراحت کنم.

بالا رفتن از آن کوه در آن شب با وجود نور مهتاب بسیار سخت بود. بیشتر از دو سه ساعت طول کشید تا من خود را به بالای کوه و به زیر آن قبه و بارگاه رساندم. چون در آن مکان، در پناه دیوارهایش از سوز و سرما خبری نبود، چشمانم را برهم نهادم که استراحت کنم، تا صبح بیاید و بینم با آن مجسمه چه باید بکنم. و اما در میان آن قبه و بارگاه و در نور اندک ماه، من تندیس از اسب دیدم که مردی بر روی آن سوار بود و شمشیری بر دست داشت، که آن مجسمه بسیار بزرگ و شاید که سه برابر هیکل اسب و قامت یک انسان معمولی بود. و در زیر همان مجسمه و در پناه همان دیوار بود که تصمیم به استراحت و آمدن صبح را گرفتم.

من در حالت خواب و بیدار صدایی شنیدم که گفت: ای جوانمرد، در عجبم که تو چگونه و چطور جرئت کرده‌ای که پایت را این جا بگذاری، اگر بخواهی که هم طلسم را بشکنی و هم خودت صبح، تبدیل به آهن ربا

نشوی، باید تا نسیم سخر ندמיד و خورشید در نیامده، خاک‌های زیر پایت و همان جایی که خوابیده‌ای را بکنی، و از داخل صندوقی که زیر خاک پنهان است، سه تیر با یک کمان در بیاوری. راه باطل کردن جادوی این مجسمه آن است که باید مردی در شب چهاردهم ماه، هنگامی که مهتاب بر سینۀ اسب و سوار و شمشیرش می‌افتد، یک تیر را به سینه تندیس اسب نشانه رود، یک تیر را بر سر سوار تبدیل به آهن‌ریا شده بکوبد، و یک تیر را هم در وسط شمشیر بزند، که اگر این کار با دقت انجام شود، جادو باطل می‌شود و اگر تیرها به خطا رود، تا پایان دنیا این تندیس آهن‌ریا، هم‌چنان بالای جان مسافران کشتی دریای مشرق خواهد بود.

آن صدا اضافه کرد، ای مرد من می‌دانم که تو امیرزاده‌ای هستی که تیر و کمان را خوب می‌شناسی و در تیراندازی استادی، اولاً خیلی دقت کن که تیرهایت به خطا نرود و در ثانی چون تیرهای تو به هدف‌هایی که گفتم اصابت کرد، دریا طغیان می‌کند و آبش به قدری بالا می‌آید که تمام این جزیره و کوه و قبه و بارگاه را می‌پوشاند، و سوار و اسب و شمشیر آهن‌ریا را، آب در کام خود می‌کشانند و به این ترتیب این جادو برای همیشه باطل می‌شود.

و اما ای ملک جوانبخت، گدای سوم در ادامه داستان زندگی خود برای خاتون برتر و حاضران ادامه داد: ضمناً آن صدا در دنباله توصیه‌ها و سفارشات خود، در مورد باطل کردن جادوی جزیره مغناطیس گفت: و

چون آب دریا بر اثر طغیان بالا آمد، تو ترس از غرق شدن را نداشته باش، زیرا در همان هنگام زورقی را روی آب خواهی دید که به جانب تو خواهد آمد و غلام سیاهی که در آن زورق نشسته، تو را که در حال دست و پا زدن روی امواج آب هستی به درون زورق می کشاند. و باید ده روز با آن غلام سیاه همراه باشی، که او مأموریت دارد تا تو را به ساحل دریا و دیار خودتان و هم آنجایی که سوار بر کشتی شدی برساند. ولی هشدار می دهم که در طول این سفر هرگز نباید که لب از لب باز کنی و با غلام سیاه پاروزن زورق از در صحبت در آیی. و یادت باشد که در حضور آن غلام سیاه هرگز و هرگز نام خداوند بزرگ را، حتی در حالت دعا کردن و شکر گفتن هم به زبان نیاوری. که در آن صورت همه چیز....

گدای سوم ادامه داد نمی دانم که چرا و چطور آن صدای غیبی یک مرتبه قطع شد و من مدتی در انتظار شنیدن بقیه حرف ها ماندم، و چون دنباله صدا به گوشم نیامد، برای آنکه وقت نگذرد، بر طبق آنچه که شنیده بودم، خاک های زیر پای خودم را کندم و به جعبه ای رسیدم. در جعبه را باز کردم و کمانی را با سه تیر از درون آن در آوردم.

در آن موقع درست نور ماه شب چهاردهم، بر سینه اسب و مجسمه و شمشیر آهن ربا تابیده بود. از آنجا که من تیرانداز ماهری بودم، تیر اول را با دقت بسیار به میانه شمشیر زدم، تیر دوم را با همان دقت بر کله مرد نشسته بر اسب و تبدیل به آهن ربا شده، و تیر سوم را هم به سینه اسب نشانه رفتم. که با تیر اول نیمه شمشیر بر زمین افتاد و با تیر دوم سر

مجسمه شکافت، و از داخل آن نوری پدیدار شد و با تیر سوم که بر سینه اسب وارد آمد، صدای دهشتناکی از زمین و آسمان بر آمد و گویی که زلزله‌ای رخ داده باشد. آن سوار و اسب سرنگون شدند و آب دریا در فاصله شاید یک دقیقه آنقدر بالا آمد که تمام جزیره را پوشاند و کوه را دربرگرفت، و به بارگاه و پای مجسمه رسید و من در حال دست و پا زدن بودم که زورقی را در کنار خود دیدم و غلام سیاهی که سعی داشت دست مرا بگیرد و به درون زورق بکشانند.

من بلافاصله یادم افتاد که همان صدای غیبی به من گفته بود، در طول ده روزه سفر خود در آن زورق، تا به ساحل دیار خود برسی، نباید که لب از لب باز کنی و با غلام سیاه پاروزن زورق صحبت کنی. و هرگز و هرگز هم نباید در حضور آن غلام سیاه، نام خدای بزرگ را هم نباید برزبان بیاوری.

بالاخره من به کمک آن غلام سیاه درشت هیکل زشت‌رو، درون زورق نشستیم و در نهایت تعجب دیدم، آب دریای بالا آمده که تا نوک قلّه کوه جزیره مغناطیس رسیده بود، به سرعت فروکش کرد و بقایای تندیس و شمشیر و سوار و اسب را هم با خود برد. و به همان سرعت هم، دریا آرام گرفت و مرد سیاه، زورق را به جانب مغرب که سرزمین من در آن سمت قرار داشت، پاروزنان برد.

آن ده روز، سفر رنج‌آوری بود. زیرا که تنها با آن یک غلام سیاه تنومند در زورقی بودن، بدون آن که کلامی حرف بین ما در و بدل شود،

طاق‌ت‌فرسا بود. فقط روزی دو بار غلام‌سیاه از انبارهٔ زورق خرما و نارگیل و مقداری نان و آب به من می‌داد، همین و همین.

در نزدیکی‌های غروب روز دهم بود که من از دور ساحلی را دیدم که گویی همان ساحلی بود که از آنجا سوار کشتی شدیم و به عزم سفر حرکت کردیم و آن بلاها بر سرم آمد. من که بعد از آن همه سختی و به‌خصوص سکوت ده روزهٔ داخل زورق، جانم به لب رسیده بود، با دیدن آن ساحل که از دور آن را خاک خود پنداشتم، سفارش آن صدارا در حالت خواب و بیداری که گفته بود همراه با غلام‌سیاه پاروزن زورق، هرگز نام خدای بزرگ را بر زبان نیاور، از یاد بردم و از فرط شادمانی با بانگ بلند گفتم: خدایا صد هزار مرتبه تو را شکر، شکر که بالاخره به کشورم رسیدم.

اما هنوز شکرم به درگاه خدا به پایان نرسیده بود، که غلام‌سیاه پاروزدن را رها کرد و مرا چون پرکاهی بلند کرد و به داخل دریا پرت نمود، و خود و زورقش به سرعت دور شدند. من با زحمت و رنجی که از بیانش عاجزم، شناکتان خود را به ساحل رساندم.

چون به ساحل رسیدم با تمام خستگی به تصوّر اینکه در ساحل کشور خود ایستاده‌ام، به اطرافم نظری انداختم، که در کمال تأسف متوجه شدم، آن خشکی که روی آن ایستاده‌ام، فقط یک جزیره غیرمسکونی دور افتاده‌ای است که دور تا دورش را آب فرا گرفته. و آنچه که من به چشم خود دیده بودم و پنداشتم که ساحل مُلک و دیار خودم می‌باشد،

سرابی بیش نبوده، و آنجا بود که پی بردم آن سراب هم به جهت آزمایش من در نظرم پدیدار شده بود، تا معلوم شود که آیا می توانم زبان خود را در دهانم نگه دارم و حتی نام خدای بزرگ را هم بر زبان نیاورم.

من هم چنان در آن جزیره غیر مسکونی پر از درختان نارگیل بلا تکلیف ایستاده بودم که ناگهان یک کشتی را از دور دیدم که به جانب جزیره می آید. من، هم از ترس، و هم برای اینکه بدانم ماجرا چیست از درخت نارگیلی بالا رفتم. کشتی در ساحل جزیره پهلو گرفت و عفریتی از کشتی پیاده شد که به دنبالش ده غلام سیاه تومنند هم پیاده شدند.

عفریت فرمان داد: ابتدا دریچه زندان آن جوان عهدشکن را باز کنید و سپس غذاهایش را ببرید و نزدش بگذارید و برگردید. بلافاصله غلامان خاک را در چند متری درختی که من بر بالای آن پنهان شده بودم، از روی زمین کنار زدند که دریچه ای پیدا شد. آنها دریچه را باز کردند، چاهی نمایان شد که نردبانی بر دیواره آن نصب شده بود. سپس غلامان نان و خربزه و عسل و چند عدد نارگیل و شاخه هایی از خرما را همراه با تازیانه هایی که در دست داشتند، از پله های نردبان پایین بردند. و بعد از چندی از پله ها بالا آمدند و گفتند: ای امیر عفریتان، کره اسب بالدار زندانی، حتی در زیر ضربات تازیانه هم لب به سخن نگشود، و وقتی بعد از ضربات تازیانه، غذاها را در کنارش نهادیم، پیغام شما را هم به او دادیم و گفتیم امیر ما می گوید: اگر تا دفعه دیگر نشانی مهلقا را نگویی، هرگز به سراغت نخواهیم آمد، و تو آنقدر در این زندان زیرزمین خواهی



ماند تا بمیری، ولی باز هم امیرزاده تبدیل به کره دریایی شده سخن نگفت.

و آنجا بود که امیر عفریتان، درحالی که شمشیر آخته خود را در هوا می چرخاند، گفت: حیف که با تمام قدرت جادویی خود نشانی از مهلقا ندارم و جا و مکان او را نمی دانم، و الا اگر عشق مهلقا در سرم نبود و آرزوی وصل او امانم را نبرده بود، هرگز حاضر به التماس کردن، نزد این امیرزاده احمق نمی شدم. باشد تا هفته دیگر، اگر این موجود به شکل کره اسب درآمده، حرف زد و لب به سخن گشود که هیچ، و الا در همان قعر زمین، نصف تنش را تبدیل به سنگ می کنم، تا با زجر از گرسنگی و بی حرکتی بمیرد. و خودم هم از عشق مهلقا می گذرم. بیایید برویم که هفته آینده و در سفر بعدی باید تکلیف روشن شود.

و چون قصه بدینجا رسید، شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا متوجه شد که دقایقی است، سلطان هم چون شب های گذشته به خواب رفته است. و لذا شهرزاد هم ساعتی بیاسود، تا شب بعد داستان گدای سوم را به پایان برد.

**پایان شب چهاردهم**



و اما ای ملک جوانبخت، دیشب

قصه گدای سوم به اینجا رسید که گفت: من از بالای درخت شاهد بودم و شنیدم که امیر عفریتان درحالی که شمشیر آخته خود را در هوا می چرخانید فریاد کشید و گفت: حیف که با تمام قدرت جادویی خود، نشانی از مه‌لقای خود نمی‌توانم پیدا کنم، و ناچار به التماس کردن نزد این ملک‌زاده احمق هستم. اگر تا هفته دیگر لب به سخن گشود که هیچ، و آلا با جادویی دیگر، نصف تن او را تبدیل به سنگ می‌کنم و از عشق مه‌لقا می‌گذرم و به راه خود می‌روم.

و اما گدای سوم، برای خاتون برتر خانه و مهمانان حاضر این‌گونه ادامه داد: چون امیر عفریتان و آن ده غلام سیاه اجیر شده‌اش، سوار قایق شدند و از جزیره دور گشتند، من با احتیاط تمام از درخت پایین آمدم و ابتدا سراسر جزیره را دور زدم، و چون اطمینان حاصل کردم که هیچ موجود زنده‌ای در آن جزیره پیدا نمی‌شود، آمدم و خاک‌ها را پس زدم که دریچه‌ای پیدا شد. صفحه آهنی روی دریچه را کنار گذاشتم و از پله‌های نردبان چسبیده به دیوار دریچه پایین رفتم. تا اینکه به

محوطه‌ای رسیدم که صحن وسیعی بود تالار مانند، که دیوار و سقف و ستون‌هایش از سنگ بود و چشمه آب اندکی هم در گوشه‌ای از آن تالار می‌جوشید.

قدری به این سو و آن سو نگاه کردم. صدایی مهربان مرا خطاب قرار داد و گفت: ای آدمیزاد تو که هستی و چگونه جرئت کردی به اینجا بیایی؟ که این جا زندان مخصوص ملکِ عفریتان است. چون به‌جانب صدا برگشتم خود را با یک کره اسب زیبای بالدار روبه‌رو دیدم، که مقابلم ایستاده بود. کره اسب بالدار بلافاصله گفت: ترس که من جادو شده امیر عفریتانم. و در اصل پسر پادشاه مملکت سیلان و سران‌دیب می‌باشم. که امیر عفریتان مرا دزدیده و به این سوی دریاها آورده و زندانی خود کرده است. او اول مرا با جادو به شکل اسب بالدار در آورد و سپس در این زندان زیرزمینی حبس نمود. تا بلکه نشانی مه‌لقا را به او بگویم.

از کره اسب بالدار پرسیدم: مه‌لقا کیست و ماجرایش چیست؟ که گفت: مه‌لقا دختر عموی من است. پدرم، عمویم را حکمران یکی از ولایات منطقه تحت حکمرانی خود کرده بود. و من که شیفته دختر عمویم بودم، تصمیم به ازدواج با او را گرفتم. لذا به دستور پدرم و به همراه وزیر با تدبیرش که برَمک نام داشت، و از پارسیان بود و ابتدا به عنوان سفیر، و بعد هم در شغل وزارت، در دربار پدرم اشتغال داشت، به سوی دیارِ عمویم حرکت کردیم.

چون به قصر عمویم وارد شدیم، مه‌لقا دختر عمویم به من گفت: برای من نهایت مباحث است که به عقد پسر عموی دلاور خود درآیم، اما باید بدانی که مدت‌هاست امیر عفریتان در لباس بازرگان زاده‌ای ثروتمند، پیاپی به خواستگاری من می‌آید و ندیمه من که اندکی علم جادوگری می‌داند، آن عفریت به ظاهر بازرگان زاده ثروتمند را شناخته است، و من هم چندین بار به وسیله پدرم جواب نه به او می‌دادم، اما او دست بردار نیست و من مانده‌ام با او چه کنم. اکنون هم که تو به خواستگاری من آمده‌ای، البته با خوشحالی می‌پذیرم و به عقدت در می‌آمده و همراهت خواهم آمد، اما نمی‌دانم که با امیر عفریتان و تهدیدهای او چه کنم. می‌ترسم او بلایی سر تو بیاورد و در ضمن خودم هم از ماندن در این شهر می‌ترسم، زیرا بیم آن دارم که امیر عفریتان مرا بدزدد و با خود ببرد.

و آن ملک‌زاده به شکل اسب‌بالدار در آمده، در آن زندان زیرزمینی، ادامه داد: وقتی دختر عمویم مه‌لقا آن صحبت‌ها را از امیر عفریتان برایم گفت، من صلاح را در آن دیدم که ماجرا را با برمک وزیر دانای پدرم که همراهم بود در میان گذارم. وزیر پدرم وقتی ماجرا را شنید گفت: بهتر این است که مراسم عقد و ازدواج را در اینجا برگزار نکنیم، زیرا من از قدرت جادوگران بیم دارم و چون به رموز کار ایشان واردم، لذا من با ترفندی از راهی دیگر مه‌لقا را به دیار پدرت می‌برم و تو همین‌جا بمان و بعد از چند روز به تنهایی به سوی دیار خود حرکت کن. ضمناً به خاطر داشته باش که وقتی سوار بر اسب به جانب ما می‌آیی، هر صدایی را که شنیدی رویت را

بر نگردانی، حتی اگر پشت سرت، زنی با صدای مه‌لقا تو را خطاب قرار دهد. در ضمن من با اطلاعی که از رموز جادوگری دارم، مه‌لقا را طوری همراه خود می‌برم که هیچ جادوگری نتواند نشانی از او پیدا کند.

بَرَمک بعد از آن سفارشات مه‌لقا را همراه خود کرد و با عده‌ای از ندیمان و ملازمان راه دیار پدرم را در پیش گرفت. و من هم تنها سوار بر اسب، پس فردای آن روز از راهی دیگر، به سوی سرزمین خود حرکت کردم. هنوز چند ساعتی از شهر و مقرر فرماندهی عمومی دور نشده بودم، که ناگهان غریب‌فریادی را در زمین و آسمان شنیدم که دیوانه‌وار می‌گفت: مه‌لقای من کجاست، کدام نابکاری او را دزدیده، کدام لعنت شده‌ای او را پنهان کرده؟ من تا مه‌لقای خود را نیابم آرام نخواهم نشست، حتی اگر زمین و زمان را زیر و رو کنم.

و امیرزاده در شکل کره اسب بالدار، ادامه داد: من این صداها را می‌شنیدم اما بنا به سفارش برمک، وزیر پدرم، هرگز روی خود را به عقب بر نمی‌گرداندم. که ناگهان آن صدای دهشتناک و نالان تبدیل به خنده‌ای شد و گفت: آفرین مه‌لقا، آفرین، درود بر تو که نزد من برگشتی، از پیدا کردنت خیلی خوشحالم. و کره اسب بالدار در این موقع گریان گفت: اینجا بود که حرف وزیر پدرم را فراموش کردم و از ترس آنکه مبادا واقعاً مه‌لقا به نزد عفریت برگشته باشد، رویم را به عقب برگرداندم. که چرخاندن سر به عقب همان و اسیر دست امیر عفریتان شدن همان. و آنجا بود که امیر عفریتان را ایستاده در برابر خود دیدم که می‌گفت: پس

حضرت آقا مه‌لقای مرا دزدیده است، الان معلومت می‌کنم. و بلافاصله وردی خواند که من تبدیل به اسب بالدار شدم و او بر پشت من سوار شد و بفرمانش و بی‌اراده در آسمان‌ها پروازکنان آمدم و آمدم تا بالای این جزیره رسیدم. عفریت امر به فرود آمدن کرد، و سپس دریچه‌ای را باز نمود و مرا به اینجا که الان ایستاده‌ایم آورد. از آن موقع تا به حال هم هر هفته غلامانش مرا به بدترین وضع زیر تازیانه می‌گیرند، تا بلکه من نشانی مه‌لقا را به آنها بگویم. و چون برمک وزیر پدرم راه باطل کردن سحر را می‌داند، یقین دارم او به گونه‌ای عمل کرده که امیر عفریتان نتوانسته ردپای آنان را پیدا کند.

گدای سوم در ادامه‌ی داستانش گفت: من به امیرزاده‌ی سیلان و سراندیب، که به شکل کره اسب بالدار در مقابلم ایستاده بود گفتم: حال که دریچه‌ی سنگین چاه را کنار زده‌ام، آیا می‌خواهی تو را نجات دهم. و چون پاسخ مساعد شنیدم، با زحمت زیاد و ساعت‌ها صرف وقت کره اسب بالدار یا امیرزاده‌ی سرزمین سیلان و سراندیب را از چاه بیرون آوردم. و قصدم این بود که بر پشت او سوار شده و هر دو، خود را از آن جزیره دور افتاده نجات دهم.

ناگهان دودی در هوا پدیدار شد و از میان آن دود، امیر عفریتان ظاهر شد و بر سر من فریاد کشید که: فضولی موقوف، امیر عفریتان عالم هنوز آنقدر خار نشده که مردک نادانی چون تو، بتواند گروگان او را بدزد. و سپس در یک چشم بر هم زدن، امیرزاده‌ی سرزمین سیلان و سراندیب را با

قدرت جادویی خود تبدیل به اسبی بدون بال کرد، و دوباره او را به تهِ چاه و سردابهٔ زندان مانند بُرد و دریچهٔ چاه را هم محکم بست. آنگاه از بالای چاه فریاد کشید و گفت: وقتی از آن چاه تاریک بیرون خواهی آمد که بگویی وزیر نابکار پدرت، مه‌لقای نازنین مرا کجا برده است.

سپس رویش را به طرف من کرد و وردی خواند و فوتی در چشم چپ من کرد، که ناگهان بینایی آن از بین رفت و درحالی‌که با دستانش محاسن چانهٔ مرا می‌کشید، گفت: آقا پسر یادت باشد که دیگر در کار من فضولی نکنی. و آن موقع بود که هم محاسن و موهای چانه‌ام کنده شد و هم سوزش شدیدی در زرخدان خود حس کردم.

و سپس امیر عفريتان ادامه داد: و اما برای اینکه اینجا نمایی و باز هم به فکر شیطنت نیافتی، تو را به سرزمین یمن می‌برم و آنجا رهایت می‌کنم. یادت باشد که فقط این دفعه کیفر فضولیت کوری از چشم چپ و کوسه شدن چانه‌ات بود. ولی در صورت تکرار که امیدوارم آن روز نیاید جان سالم از معرکه به در نخواهی برد.

و اما ای خاتون برتر که با حوصله داستان زندگی مرا به شکل گدای سوم این مجلس می‌شنوید، باید اضافه کنم امیر عفريتان در یک چشم برهم زدن مرا از زمین بلند کرد و نفیرکشان و پروازکنان از آسمان روی دریاها آمد و آمد و در وسط بیابانی پایین گذاشت.

یک شبانه‌روز به سوی شمال پیاده راه رفتم، تا به یک آبادی رسیدم. چون از اهالی آن آبادی، دربارهٔ موقعیت مکانی خود سؤال کردم، معلوم شد که ملک عفريتان همان‌طور که خودش گفته بود، مرا در جنوب



سرزمین یمن رها کرده.

و اما اینکه چرا عوض رفتن به سوی شهر و دیار خود، به جانب بغداد آمدم، این است که وزیر پدرم که گفتم برمک نام داشت، می گفت، یکی از عموزاده های من که علم و اطلاع و دانایی اش از من بیشتر است، اکنون وزیر مخصوص حاکم پر قدرت سرزمین بین النهرین است. برمک همیشه می گفت: ما از نواده های کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ هستیم که عموزاده های من در سرزمین پارسیان به مقامات رفیع و مناسب عالی رسیده اند. و اکنون یکی از آن عموزاده ها که از من عالم تر است، وزیر پادشاه سرزمین بین النهرین است.

من به این جهت به شهر بغداد آمدم تا راه به بارگاه پادشاه پیدا کنم و وزیر با تدبیرش را بیابم و از او بخواهم که پادشاه را وادارد تا با سپاهی گران و کشتی های عظیم به آن جزیره برود و امیرزاده سرزمین سیلان و سرانندیپ را از قعر آن چاه در آورد و به سرزمین خود بازگردانده و او را به وصال مهلقایش برساند.

و من راه ورود به بارگاه سلطان را فقط در نوازندگی و رامشگری دیدم، زیرا من در مملکت خویش از استادان شریف علم موسیقی را شناخته و نواختن را آموخته بودم. و چون به بازار سازفروشان این شهر رسیدم، خود را با دو نفر مثل خود، یعنی از چشم چپ کور و از چانه و زنخدان کوسه دیدم، که آنها هم ساز خریده بودند، پس به اتفاق حرکت

کردیم تا به سراهای مجلل راه پیدا کنیم و با نواختن ساز، هم درآمدی کسب نماییم و هم اینکه شاید من بتوانم خود را به عموزاده عالم و با تدبیر وزیر پدرم رسانده، و از او کمک بگیرم.

ای خاتون برتر، این بود سرگذشت من از یک چشم کور شده و به گدایی در شهر بغداد افتاده، حال آماده‌ام تا خاتون فرمان خود را صادر کند، که غلامانش سر از تنم جدا نمایند.

اما خاتون برتر گفت: چگونه می‌توانم فرمان قتل امیرزاده‌ای را صادر کنم، که در عین فقر و فلاکت این همه راه را آمده است، آن هم نه برای خود، و نه اینکه عموزاده‌ی وزیر با تدبیر پدرش، بینایی‌اش را بازگرداند و به منطقه حکمرانی‌اش برگرداند، بلکه برای اینکه عاشقی را از سیاه‌چالی در آورد و به وصال معشوق مه‌لقا نامش برساند. اکنون من مجذوب این همه والایی، فقط این جمله را می‌گویم: ای امیرزاده تو را هم بخشیدم.

و اینجا بود که سلطان قصه‌شنو، به خواب رفت و شهرزاد باز هم برای یک شب دیگر خود را بخشوده دید و دانست که سرش زیر تیغ جلاّد نخواهد رفت و طلوع خورشید صبح‌گاه دیگری را خواهد دید. و ضمناً فرصتی خواهد یافت تا چند ساعتی را بیاساید و خود را برای قصه‌گویی شب بعد در محضر سلطان انتقام‌جوی جزایر هند و چین آماده کند.

**پایان شب پانزدهم**



و اما ای ملک جوانبخت، بعد از

آنکه گدای سوم خانه سه خاتون، داستان خود را به پایان برد و مورد عفو قرار گرفت و خونس به وسیله غلامان به زمین ریخته نشد، خاتون برتر خانه روبه وزیر با تدبیر و مؤدب سلطان سرزمین بین‌النهرین کرد و گفت: شما هم آزادید، هر چند که شنیدن داستان زندگیتان برایم جالب است، اما من دیگر باعث اذیت بیشتر شما نمی‌شوم، و در ضمن از اینکه غلامان من دست و پای شما را هم چون دیگران بستند، معذرت می‌خواهم. زیرا در این میان شما تنها کسی بودید که در تشویق مرد باربر جهت سؤال کردن، با دیگران هم داستان نشدید. من با اینکه خود در آن موقع مُنقلب بودم و حالت روحی‌ام خوب نبود، اما به خاطر دارم که شما به هیچ وجه در ترغیب و تشویق مرد باربر به عهدشکنی و سؤال کردن سهمی نداشتید، پس شما هم آزادید.

در این موقع وزیر به سخن در آمد و گفت: استدعا می‌کنم دستور آزادی همراهان مرا هم صادر بفرمایید، زیرا این دو نفر هم مثل من از بازرگانان طبرستانی می‌باشند، که به خاطر گم کردن راه به اینجا آمده‌اند.

و خاتون برتر در ادامه گفت: من از مرد شایسته و مؤدبی چون شما، انتظار شنیدن دروغ را ندارم. شما هر که هستید باشید، اما یقین دارم که آنها هیچ کدام از مردم سرزمین طبرستان نیستند، و این دو مرد همراه شما، که یکی شان غرور و نخوت بسیاری دارد، به مردم سرزمین بین النهرین می ماند، و شما هم که قیافه پارسیان را دارید، و ترکیب صورتتان بیشتر به مردم خراسان شبیه است، نه اهالی طبرستان. اما به هر صورت به خاطر ادب بسیار شما و هم چنین وجود این سه امیرزاده، دوست ندارم که امشب در این سرای خونی ریخته شود. من دو نفر همراهتان را هم آزاد می گذارم.

آنگاه خاتون برتر رو به مرد حمال بغدادی که به عنوان خدمتکار آن خانه در آمده بود کرد و گفت: در عمارت آن سوی این خانه وسایل استراحت آقایان را فراهم کن، اما وزیر اجازه رفتن خواست و بعد از رخصت خاتون برتر، سلطان و وزیر و خزانه دار و آن سه گدای از چشم چپ کور از جا برخاستند، حمال بغدادی هم گفت: ای خاتون برتر اجازه بفرمایید که من هم از خدمت شما مرخص شوم. و هر هفت نفر از خانه سه خاتون بیرون رفتند و خاتون کوچک تر یا همان که برای خرید رفته بود و با آوردن مرد حمال به خانه، مسبب آن همه ماجرا شده بود، کلون در خانه را از پشت بست.

چون آن هفت نفر از خانه سه خاتون بیرون آمدند، سلطان سرزمین بین النهرین خود را معرفی کرد و به سه مرد به ظاهر گدا و یا آن

امیرزادگان از چشم چپ کور شده، گفت: هر سه نفر شما به نیت دیدار سلطان سرزمین بین‌النهرین این همه راه دراز را آمده‌اید. اکنون من همان سلطانم که مقابل شما ایستاده‌ام. اینک از شما دعوت می‌کنم که به قصر من بیایید و مهمان من باشید، تا اینکه فردا صبح ابتدا سر از کار این سه خاتون در بیاوریم و سپس با تدبیر این وزیر اندیشمند، چاره‌ای برای مشکل شما بیابیم، و تو را هم ای مرد باربر، در قصر خود به شغلی شایسته خواهم گماشت، تو نیز همراه ما بیا.

در طول راه سلطان رو به خزانه‌دارش کرد و گفت: به این امیرزادگان هر اندازه که نیاز دارند کیسه‌های پر از سکه‌های زر بده، که خزانه من در اختیار ایشان است و یک کیسه سکه زر ناب هم به این مرد که از حالا به بعد به جای حمال بغدادی، خواننده بغدادی خواهد بود، و شب‌ها در مجالس بزم ما نغمه‌سرایي خواهد کرد، پرداخت کن.

صبح روز بعد، به امر سلطان، مأموران به در خانه سه خاتون رفتند و آنها را به بارگاه حاکم آوردند. تا خاتون برتر و دو خاتون دیگر وارد تالار قصر شدند و سلطان را نشسته بر کرسی امارت دیدند، رنگ از چهره‌شان پرید، و سکوتی کشنده سراسر تالار قصر را دربر گرفت.

سلطان گفت: ای زن بیم و هراس به خود راه مده که تو و دو خاتون همراهت در امانید، آن هم به دو دلیل. اول اینکه با وجود برخوردار بودن از قدرت جادوگری، دیشب از کشتن این سه امیرزاده و ریختن خون آنها حذر کردی و دیگر اینکه هر سه نفر هنرمندید و ما دیشب از شنیدن

صدای سازتان لذت بردیم. اما قبل از هر چیز از تو خاتون برتر می خواهیم که به همراه دو تن از مأموران من به خانهات برگشته و آن دو سگ زنجیر کرده را به اینجا بیاوری.

خاتون برتر که هم چنان غرق بهت و حیرت بود، سرش را به علامت اطلاع فرود آورد و به همراه مأموران مخصوص امیر برای آوردن دو قلاده سگ حرکت کرد. و سپس امیرزادگان هر کدام در کنار دست سلطان در جای مناسبی قرار گرفتند، و مرد خواننده بغدادی برای وی، تا برگشتن خاتون برتر به همراه دو قلاده سگ، در دستگاه ابو عطا همان سه بیٹی را خواند، که شب اول، هنگامی که سه گدای کور هنگام نوازندگی به پرده عشاق رسیدند خواننده بود. ابیاتی این چنین:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالودهام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافر است رنجیدن

به پیر میکرده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

چون آواز حمال بغدادی در مایه ابو عطا به پایان رسید، سلطان گفت: راستی یادت باشد که تو تعریف داستان زندگی خودت را به ما بدهکاری، و در خانه خاتون ها هم، با زیرکی از تعریف آن سرباز زدی. همان طور که این امیرزادگان هرگز گدا نبوده و نیستند، قیافه تو هم، به

حمال‌های سر چهارسوق بازار بغداد نمی‌خورد. در این موقع بود که خاتون برتر درحالی‌که زنجیر دو سگ را در دست داشت، وارد تالار قصر شد.

سلطان رو به خاتون کرد و گفت: اول بگو داستان تو و این سگ‌ها چیست؟ که خاتون برتر اشک‌ریزان گفت: ای سلطان این دو سگ خواهران من هستند که با جادو به این شکل و هیأت در آمده‌اند. درحالی‌که بهت و حیرت سراپای حاضران مجلس را فرا گرفته بود، سلطان سرزمین بین‌النهرین گفت: خیلی عجیب است. بنشین و قصه خود و این دو خواهر سگ شده‌ات را برای ما تعریف کن.

آنگاه خاتون برتر، با اجازه سلطان لب به سخن گشود و گفت: ای سلطان سرزمین بین‌النهرین، همان‌طور که عرض کردم، استحضار یافتید که این دو سگ، خواهران من هستند که جاده شده و به این شکل در آمده‌اند.

و اما قصه زندگی ما سه خواهر، و یا من و این دو قلاده سگ. ای سلطان سرزمین بین‌النهرین، و ای وزیر با تدبیری که شما هم از خاندان برمک، و از پارسیان پاک نهاد هستید، و هم چنین ای امیرزادگان از مُلک و دیار خود دور مانده، و حتی تو ای امیرزاده در شکل و هیئت حمالان در آمده که صدای گرم تداعی‌کننده صوت ملکوتی حضرت داود است، قصه من از این قرار است که پدر من، در سرزمین بین‌النهرین، از تجار سرشناس و بازرگانان خوشنام بود که بعد از مرگ مادرم، همسر



اختیار نکرد و با وجود گرفتاری‌های فراوان و سفرهای تجاری دور و دراز، تمام وقت خود را صرف نگهداری و تربیت ما کرده و می‌گفت: من مردی هستم بازرگان که ناگزیر از سفرهای طولانی‌ام، و دلم راضی نمی‌شود که سه دختر نازنین و گل خودم را، زیر دست زن بابا بگذارم و بروم.

و به این جهت چون اندوخته مالی فراوانی داشت. در چهارسوق بازار شهر بغداد، چند حجره تو در تو خرید و توأمان به کار فروش و عرضه پارچه و گلیم‌های دست بافت و عطر و داروهای گیاهی پرداخت. و مرا هم که دختر بزرگش بودم، کنار دست خود به کار گماشت. و چون سواد داشتم و علم اعداد و ریاضی را آموخته بودم، در نتیجه حساب و کتاب حجره‌های تو در تو ی پدرم را هم نگاه می‌داشتم.

اما برعکس من، دو خواهر دیگرم که نام‌هایشان به ترتیب زیبا و ظریفه بود، به جای دل دادن به کار و فرا گرفتن علم و هنر، شبانه‌روزشان را با دیگر دختران اقوام و همسایه به گفت‌وگو و غیبت و بطالت می‌گذراندند. تا اینکه پدرمان در سن هشتاد سالگی به رحمت خدا رفت و غیر از چندین حجره تو در تو در چهارسوق بازار بغداد، هفت هزار دینار زر سرخ و یک خانه برایمان به ارث گذاشت.

بعد از چهل‌م مرگ پدر، خواهرانم یعنی زیبا و ظریفه، مطالبه ارثیه خود را کردند و اظهار نمودند که تصمیم به ازدواج گرفته‌اند. من که دوردور مراقب رفتار و معاشرت‌های خواهرانم بودم، و از دو تا دختر

دوست خواهرانم نیز دل‌نگران بودم، وقتی فهمیدم که زیبا و ظریفه، قصد ازدواج با برادران آن دو دخترِ ناشایست را دارند، از در مخالفت درآمدم. من که به عنوان خواهر بزرگ‌تر و جانشین مادر برای آنها، یا این دو سگی که الان قلاده ایشان در دست من است، زحمت زیادی کشیده بودم، سعی فراوان در انصراف خواهرانم به عمل آوردم. اما متأسفانه تلاش‌های من بی‌نتیجه ماند و خواهرانم همچنان مطالبه ارثیه خود را نمودند.

تقسیم ارثیه باقیمانده از پدرِ خدا بیمارز ما، به این ترتیب انجام شد که حجره‌ها و خانه پدری از آن من شد، به اضافه یک هزار دینار زر سرخ، و به هر کدام از خواهرانم نیز سه هزار دینار زر سرخ ارثیه رسید. و حضرت سلطان و حاضران شریفِ نشسته در این مجلس می‌دانند که سه هزار دینار زر سرخ در این دوران، که تجارِ عمده شهر بغداد، بسیارشان بیشتر از هزار دینار ندارند، سرمایه کمی نبود.

بالاخره خواهرانم به عقد و کابین آن دو مرد ناباب در آمدند، و هر کدام با آن سرمایه هنگفت، به همراه شوهرانشان به دیارهای دوردست رفتند. و من هم در حجره‌های پدرم هم‌چنان به کار داد و ستد مشغول بودم، که از حسن اتفاق هر روز رونق کارم از روز قبلمش بهتر می‌شد.

تا اینکه بعد از سه سال برایم خیر آوردند، خواهرانت با سر و روی ژولیده در کوچه‌های بغداد به گدایی نشسته‌اند. سرآسیمه به سراغشان رفتم و آنها، یا این دو سگ را در جامه‌های ژنده در حال گدایی یافتم.

زیبا و ظریفه با دیدن من، گریان و نالان بنای عذرخواهی را گذاشتند و گفتند: شوهران نامردشان به حیله و نیرنگ آن همه ثروت ایشان را از چنگشان در آورده و نیمه شبی در حالت خواب آنها را در هنگام سفر، در بیابانی رها کرده و گریخته‌اند. به هر تقدیر از آنجا که من غیر از مقام خواهری، برای آن دو، مرتبه مادری و بزرگ‌تری را هم داشتم، بدون آنکه ایشان را شماتت نموده و به خاطر نادانی‌هایشان سرزنشان کنم، آنها را با روی باز پذیرفتم و در کنار خود به کار گماردمشان. و چون دو خواهر خود را در کار تجارت و داد و ستد شریکشان کردم، هنوز سالی نگذشته بود که سرمایه ما چندین برابر شد و حجره‌های ما سه خاتون بغدادی، نه فقط در بازار شهر بغداد، بلکه در کشورهای همسایه و دیگر اقلیم عالم هم زیانزد عام و خاص گردید.

باز هم رقیبان بدخواه و تاجران تنگ چشم، برای از هم پاشیدن شیرازه کار و کسب ما، به دسیسه و توطئه نشستند، و دو زن رمال و فالگیر را به جان خواهران من، یعنی زیبا و ظریفه انداختند. و آن چنان در کار خود موفق شدند، که روزی دو خواهرم نزد من آمدند و گفتند: سهم خود را از کار و پیشه مشترک می‌خواهند، زیرا که قصد ازدواج مجدد دارند. هرچه که من ایشان را نصیحت و دلالت کردم، مؤثر واقع نشد و سرمایه مشترک خود را تقسیم کردیم. که در این مرتبه سهم هر یک از ایشان هزار و پانصد زر سرخ شد. ایشان سکه‌ها را از من گرفتند و هر کدام برای بار دوم بر سر سفره عقد نشستند، و با مردانی ناصالح، از میان

مردمان ناشناخته ازدواج کردند. و باز هم هر دو برای دومین بار، ترک دیار خود کرده و بدون آنکه بگویند به کجا خواهند رفت، از من جدا شدند.

اما در مرتبه دوم، زمان به سال نکشید که قصه قدیم تکرار شد و هر دو، رنجور و ناتوان و کتک خورده و طلاق داده شده، با لباس پاره و شکم گرسنه و چشم‌گریان، نزد من بازگشتند و گفتند: که شوهران دومی، به مراتب بی‌رحم‌تر و رذل‌تر از اولی‌ها بودند، زیرا که هنوز چند ماه نشده، به زور مالشان را ستانده و با تهمت‌های ناروا، آبرویشان را برده و طلاقشان داده و از خانه بیرونشان کرده‌اند. و من باز هم با روی باز و آغوش گشوده، خواهران خویش را پذیرفتم.

و آنها هم شرم‌منده و خجالت‌زده، با من پیمان بستند که دیگر هرگز در اندیشه شوهرکردن نباشند. من نیز ثروت و دارایی خود را در میان نهادم. مجدداً حجره‌های ما سه خاتون بغدادی رونق گرفت و باز هم شهرت و آوازه‌اش تا کشورهای دور دست رفت. دو سالی که ما سه خواهر از صبح تا شام، در حجره‌های خود، در چهارسوق بازار مشغول به کار بودیم، آن‌چنان خواهرانم در کار تجارت و امر داد و ستد، مسلط و پرتوان شدند، که من تصمیم گرفتم، شخصاً به سفر بروم و به جای آنکه کالا را برای عرضه در حجره از بازرگانان بخرم، خود به واردات کالا بپردازم. چون قصد خود را با خواهرانم در میان گذاشتم، ایشان هم اصرار فراوان ورزیدند که همراه من بیایند و اظهار داشتند که ما توان دوری تو را

نداریم، من هم به ناچار حجره‌ها را به دست شاگردانم سپردم و به بصره رفته و در آنجا به کشتی نشستیم.

باز هم طوفان در گرفت و در اثر غفلت و کوتاهی ناخداراه را گم کرده مدتی در دریا سرگردان بودیم، که ناگهان در دوردست ساحلی پیدا شد. ناخدا، کشتی را به آن سو هدایت کرد، و چون نزدیک آنجا رسیدیم، سواد شهری زیبا را دیدیم. من از ناخدای کشتی پرسیدم: این کدام شهر است؟ که ناخدا گفت: من با اینکه سال‌هاست در دریاها سفر می‌کنم و در تمام بنادر، کشتی را لنگر انداخته‌ام، اما در طول بیست و دو سال دریانوردی خود، به چنین ساحلی نیامده و چنین شهری را ندیده‌ام.

چون به ساحل رسیدیم، ناخدا گفت: یک شبانه روز تا آرام گرفتن دریا، در این ساحل می‌مانیم و هر کدام از مسافران کشتی که بخواهند، می‌توانند برای گشت و گذار داخل شهر بروند. البته غیر از ما سه خواهر که با سرمایه‌ای نسبتاً زیاد و به قصد خرید کالا عازم دیار و سرزمین‌های دوردست بودیم، بقیه مسافران کشتی، چند بازرگان سالخورده‌ای بودند که آنها کالاهای سرزمین بین‌النهرین را برای فروش می‌بردند. لذا ایشان در کشتی ماندند و فقط ما سه خواهر، آن هم به این نیت که شاید در آن شهر ساحلی، کالایی برای خرید یافت شود، از کشتی خارج شدیم.

از ساحل تا شهری که سواد آن از دور پیدا بود، ساعتی راه فاصله بود، که آن راه را طی کردیم و چون داخل شهر شدیم، در نهایت تعجب، شهری دیدیم پس بزرگ که تمام ساکنان آن تبدیل به سنگ شده بودند. در گذر و

کوچه‌ها، مردم در حال رفت و آمد تبدیل به سنگ شده بودند، در بازار شهر، درون مغازه‌ها، ما با فروشندگان و خریداران سنگی روبه‌رو گشتیم، که کالاهای مختلف و سیم و زر فراوان زیر دست و پای آن انسان‌های سنگی ریخته شده هم، توجه ما را جلب کرد. و خلاصه شهری دیدیم ساکت و آرام. و همه کس از سنگ، اما پر از نعمت و سرمایه و زر و سیم، که درهای بسیاری از خانه‌ها نیز باز و گشاده بود و اهالی داخل خانه‌ها نیز تمامی تبدیل به سنگ شده بودند. تعجبی بی حد ما سه خواهر را فرا گرفت.

ما سه نفر در آنجا از هم جدا شدیم، و آن دو برای گردش و تفریح و تفرج رفتند، و من خود را به قصر حاکم شهر رساندم، در قصر امیر شهر نیز باز بود و قراولان و نگبانان هم همگی تبدیل به سنگ شده بودند. داخل قصر شدم و پایه سرسرای مجلل قصر گذاشتم. در آنجا هم امیر شهر را دیدم که نشسته بر تخت، تبدیل به سنگ شده و امرای دولت و سراداران سپاه و اُمناى مملکت هم که دورادورش بودند همگی تبدیل به سنگ شده بودند.

در سرسرای قصر قدری گشتم و در اطراف چرخى زدم، که در خزانه امیر را هم باز، و خزانه‌دار سنگ شده را بر در خزانه ایستاده دیدم، و هم‌چنین سیم و زرهای افزون‌تر از ده گنج که از درون خزانه نمایان بود. ناگهان حالت ترس و وحشتی مرا فرا گرفت. بدون آنکه دست به چیزی بزنم و یا مقداری از سیم و زر و جواهر خزانه امیر شهر سنگستان

را برای خود بردارم، قصد خروج از قصر را نمودم که از اطاقِ یکی از راهروهای قصر، صدایی شنیدم. حالت ترس و تعجب من بیشتر شد، آهسته و پاورچین به سوی صدا رفتم.

از لای درِ اطاقی، مردی را نشسته در گوشه‌ای دیدم زیبا و جوان و خوش صدا، که کتابی را در دست داشت و چون کاهنان معابد، اوراد و دعاها می‌خواند. چون آن مرد خوش‌سیمای خوش‌صدا، در حال خواندن آن کتاب بود، قدری که ایستادم و گوش فرا دادم، آوای متین و لحن دلنشین آن جوان، در خاطر امینانی ایجاد کرد، به او اعتماد کردم. و هنگامی که برای لحظه‌ای آن جوان نیکوسیما سکوت کرد، من به بانگ بلند با خواندن این ابیات حضور خودم را در آن مکان اعلام کردم:

پری چهره بتی عیار و دلبر      نگاری سرو قد و ماه منظر  
اگر بتگر چو او بت برنگارد      مریزاد آن خُجسته دست بتگر

و گویی که تیر محبت او به دل من خورده بود. جوان خوش‌سیما سر از کتاب برداشت و به من نگرست و سلامم را با مهربانی پاسخ داد و با تعجب از من پرسید: ای بانوی زیبا تو کیستی و اینجا چه می‌کنی و چگونه راه به این شهر پیدا کردی؟ و چون من تمام قصه خود را با اطمینان قلبی، برای آن مرد خوش‌سیما تعریف کردم، او کتابش را بوسید و کنار گذاشت و گفت: با من بیا.

به دنبالش رفتم. او از پله‌هایی بالا رفت که در سرسرای دیگری،

ملکه‌ای را دیدم که بر تختی فیروزه گون نشسته بود و تاجی جواهرنشان بر سر و جامه‌ای فاخر و زربفت در تن داشت، که او هم تبدیل به سنگ شده بود. در آن قصر فرش‌ها همه ابریشم بود. پرده‌ها دیبا و آویزها طلا و پارچه‌ها همه حریر. و از ملکه و پادشاه تا وزیر و سفیر و دبیر همه سنگ. که مرد خوش‌سیما گفت: آن ملکه تبدیل به سنگ سیاه شده، مادر من و آن پادشاه نشسته بر تخت که در سرسرای دیگر است، پدر من می‌باشد. و اینکه چرا پدر و مادرم و تمام ساکنان قصر و مردمان این شهر، همگی تبدیل به سنگ و حتی بسیاری از آنها مبدل به سنگ سیاه شده‌اند، قصه‌ای جالب و عبرت‌آموز دارد که ای بانوی زیبا، که اگر دوست داشته باشید به تعریف آن پردازم.

و چون قصه بدینجا رسید، باز هم چون پانزده شب گذشته، خواب سلطان را در ربود. گویی که صدای گرم و دلنشین شهرزاد و قصه‌های جذاب و شیرین او، جادویی بود که سلطان شهر باز را قبل از آنکه جلاد را خبر کند به خواب می‌برد.

و عده ما فردا شب تا دنباله داستان مردمان سنگ شده شهر سنگستان را از زبان شهرزاد بشنویم.

**پایان شب شانزدهم**





و اما ای ملک جوانبخت، دیشب

قصه خاتون برتر در محضر سلطان سرزمین بین‌النهرین به آنجا رسید که گفت: من در شهر سنگستان تنها یک جوان را دیدم، که در حال خواندن دعا بود. و آن جوان به قدری متین و نیکوچهره و زیبارو بود که برای اولین بار در عمرم دل به او سپرده و عاشقش شدم.

و چون من داستان زندگی او و سرگذشت آن مردم سنگ شده را از او پرسیدم. به من گفت: این شهری که همه مردمان و حتی پدر و مادرم یعنی پادشاه و ملکه آن سنگ شده‌اند، شهری بود آباد و پر از نعمت. و مرکز تجارت بین دریاها، که متأسفانه گرفتار جادوی اهریمنان شد و مردمش، از تجارت سالم و کسب حلال روی برگردانده و همه به شکل دزدان دریایی درآمدند، که روی آب بر کشتی‌های تجاری حمله‌ور می‌شدند و تمام مسافران و سرنشینان و خدمه و ناخدای کشتی‌ها را، غیر از پسران جوان می‌کشتند و اموال مسافران و آن پسران جوان را با خود می‌آوردند. و سپس کشتی‌ها را با اجساد در آن باقیمانده‌اش غرق می‌کردند. و از پسران جوان که به عنوان غلام و برده نزد خود نگاه می‌داشتند،

استفاده‌های نامعقول کرده و ایشان را وادار به کارهای ناصواب و حرام می‌کردند.

تا اینکه در زمان حضرت سلیمان نبی علیه‌السلام، مأمور برگزیده‌ای از سوی آن پیامبر خدا به این شهر می‌آید و حضور پدرم که پادشاه این سرزمین بوده می‌رسد و پیغام سلیمان نبی را در حضور ملکه به پدرم می‌گوید. پدرم نیز که جادو شده عفریتان گشته و فرمانده حرام‌کاران شده بود، بلافاصله دستور می‌دهد که سر از تن رسول و فرستاده سلیمان نبی جدا کنند.

و من باید در ادامه ماجرا برایت ای خاتون زیبا بگویم که، در زمانی که مردان این شهر به سرکردگی پدرم به دزدی و اعمال شنیع آن‌چنانی پرداختند. مادرم نیز که ملکه شهر بود با همکاری دیگر زنان ثروتمند به رباخواری روی آورد، به ترتیبی که این شهر در آن زمان آلوده‌ترین شهر روی زمین گردید.

آری ای ملک جوانبخت، از شهرزاد قصه گوی خود بشنوید که، تنها فرد زنده مانده شهر سنگستان، که ضمناً شاهزاده آن شهر هم بود، در تعریف داستان زندگی‌اش برای خاتون برتر گفت: حضرت سلیمان نبی، برای بار دوم نماینده‌ای به شهر ما و نزد پدرم فرستاد و از او خواست که دست از آن شیوه ناصواب بردارد. که باز هم پدرم دستور داد سر از تن فرستاده دوم سلیمان نبی هم جدا کنند.

من در مرتبه دوم که پدرم دستور قتل فرستاده سلیمان نبی را صادر

کرد، پسری ده دوازده ساله بودم که از جا برخاستم و جلوی پدرم ایستادم و گفتم: پدرجان این مرد راست می‌گوید، ولی دیگر نتوانستم جمله بعدی خود را ادا کنم و بگویم که چرا می‌خواهید او را بکشید، زیرا پدرم چنان با تازیانه به صورت من زد که از پیشانی‌ام خون فواره کرد و این خطی که اکنون بر پیشانی من می‌بینی، جای همان ضربه تازیانه است. من دیگر جرئت لب از لب باز کردن مقابل پدرم را نیافتم. زیرا چون مادرم نیز به بارگاه پدرم آمد و با سربریده نماینده سلیمان نبی روبه‌رو شد، مقداری نمک بر روی زخم پیشانی من ریخت و گفت: بچه جان یادت باشد که دیگر در کار بزرگ‌ترها و به‌خصوص پادشاه این دیار دخالت نکنی.

دو سه سالی گذشت، و چون ظلم و جور و فساد و هم‌جنس‌بازی مردان، در شهر و دیار ما افزونی بیشتر گرفت، روزی از روزها، مردی سپیدموی که چهره‌ای بسیار نورانی داشت، به عنوان معلم موسیقی وارد قصر پدرم شد و به پادشاه گفت: من برای تعلیم موسیقی به فرزند شما اینجا آمده‌ام. پدرم بدون آنکه در مورد آن مرد سپیدموی مهربان سؤال و تردیدی کند، برای آنکه به قول خودش از سر فضولی‌ها و دخالت‌های من راحت شود، مرا به دست آن پیرمرد سپیدموی سپرد، تا من سرگرم کاری شده و موی دماغش نشوم.

و چون من و آن پیرمرد سپیدموی تنها شدیم، او به من گفت: ای جوان در این شهر سراسر کفر، تو تنها انسانی هستی که در وجودت نور الهی

تاییده و آلوده نگشته‌ای. باید به تو بگویم که من برای اتمام حجّت با پدر و مادر و بزرگان این شهر آمده‌ام، اگر آنها آخرین پیام حضرت سلیمان نبی را پذیرفتند که هیچ، و الاّ دستور دارم که به نمایندگی از طرف حضرت سلیمان بخواهم تا که عذاب الهی بر مردم این شهر نازل می‌شود. و غیر از تو که هنگام نزول عذاب در آغوشت خواهم گرفت، هیچ موجودی زنده باقی نخواهد ماند.

روزی از روزها، پیر موسسید یا آموزگار موسیقی شاهزاده که در اصل سومین فرستاده سلیمان نبی بود، درحالی که دست شاهزاده را در دست داشته، به بارگاه سلطان رفته و چون سخن خود را آغاز می‌کند. پادشاه فریاد می‌کشد، چرا این حضرت سلیمان شما دست از سر ما بر نمی‌دارد. مثل اینکه سر تو هم بر بدنت زیادی است. برو و دست از این یاوه‌گویی‌ها بردار که اگر معلم پسر من نبودی، دستور می‌دادم هم اکنون جلاد سر از تنّت جدا کند.

ای ملک جوانبخت، شاهزاده شهر سنگستان برای خاتون برتر در ادامه گفت: اما پیر فرزانه نماینده حضرت سلیمان نبی، ترسید و ساکت نشست و باز هم نصیحت و دلالت را شروع کرد. که پدرم با خشم و عصبانیت فریاد کشید، جلاد... و هنوز طنین و پژواک صدای پدرم در صحن سرسرای قصر محو نشده بود، که معلم مرا در آغوش گرفت و با صدای بلند وردی خواند، که در یک آن تمام مردمان، چه حاضران در سرسرای قصر و چه ساکنان دربار و چه ساکنان شهر، یعنی تمامی

سیاهکاران تبدیل به سنگ شدند. و فقط من ماندم و آن پیر مهربان سپیدموی.

و باید ای خاتون زیبا برایت بگویم که آن مرد روحانی و نماینده حضرت سلیمان نبی، کتابی آسمانی برای من آورده بود که در آن دوران کوتاه تعلیم، خواندنش راه من یاد داد و آن کتاب همین است که الان در دست من است و قبل از ورود شما، مشغول خواندن آن با صدای بلند بودم.

بعد از اینکه همه مردمان گناهکار و فاسد این شهر تبدیل به سنگ شدند، آن پیر فرزانه گفت: تو باید هر روز آیات این کتاب مقدس را با صدای بلند بخوانی، تا بالاخره پای انسانی به اینجا برسد، و به وسیله او نجات پیدا کنی. و منظور من از نجات این است، که روح تمامی این موجودات سنگ شده به دوزخ می رود و تنها انسان بهشتی این شهر تو هستی که بعد از نجات از این سنگستان و آشنایی با دختری که به اینجا می آید، ازدواج کرده و چون عمرت در این دنیا سرآید، در بهشت خدا جای خواهی گرفت.

خاتون برتر برای سلطان سرزمین بین النهرین ادامه داد که: من به آن شاهزاده خداپرست خوش سیما گفتم: آن انسانی که پیر فرزانه مزده آمدنش را به تو داد من هستم، برخیز و به من بیا. شاهزاده جوان خوشحال و شادمان همراه من به راه افتاد. و در طول راه گفت: من نمی دانیم از زمان سنگ شدن مردم این شهر تاکنون چند سال گذشته، اما

روزان و شبان بسیاری را سپری کردم و خیلی از روزها هم به ساحل دریا رفتم، اما هیچ کشتی گذارش به آنجا نیافتاد. در ضمن سه طرف دیگر این شهر سنگ شده هم بیابان برهوت بی‌انتهایی است که آخر آن معلوم نیست. و من اگر گذشت ایام را حس نکردم، به خاطر این است که شب‌ها و روزهایم با خواندن کتاب آسمانی گذشته و غذایم از میوه‌های درختان و شکار پرندگان بوده. به جهت ایمان به خدا و امیدواری به نجات بوده که تا به حال زنده مانده‌ام.

خاتون برتر در ادامه داستان خود گفت: من و خواهرانم و آن شاهزاده خدانشناس و خوش‌سیما سوار بر کشتی شدیم و ناخدا که بعد از فروکش کردن طوفان مسیر اصلی را پیدا کرده بود. به راه خود ادامه داد. اما خواهرانم وقتی آن شاهزاده را همراه دیدند، از من درباره او سؤال کردند و چون گفتم که قصد ازدواج با او را دارم، از شنیدن این مطلب قیافه‌های خواهرانم در هم فرو رفت و هر دو با هم گفتند: مگر قرار ما با هم این نبود که دیگر هرگز شوهر نکنیم.

و من در پاسخ خواهرانم گفتم: این شما بودید که بعد از دوبار، آن‌هم بی‌مطالعه و نشناخته ازدواج کردن و مال و سرمایه از دست دادن، به من قول دادید که دیگر به فکر ازدواج نخواهید افتاد. اما من که چنین قولی را به شما نداده‌ام. گذشته از این، اگر واقعاً از وجود این مرد به عنوان همسر من ناراحت هستید، من تمام سهم خود از ثروت و کالایی را که در این کشتی داریم، به شما دو خواهر می‌بخشم. یعنی این شما و این سرمایه

فراوان. حال من می‌دانم و همسرم که با آینده خود چه کنم. اما خواهران من در پاسخ گفتند: ما هرگز حاضر به جدایی از تو نیستیم، تو باید طبق قرارمان رفتار کنی و از ازدواج با این مرد چشم‌پوشی نمایی. که من نپذیرفتم و در همان کشتی و در طول سفر به عقد آن شاهزاده خوش‌سیما در آمدم.

اما در همان موقع، آثار خشم و عصانیت را در چهره خواهرانم دیدم. دو یا سه روز از ازدواج من و شاهزاده در کشتی و در طول سفر، گذشته بود که نیمه شبی، بدون اجازه در اطاق ما را در کشتی باز کردند، و چند تن از جاشوهای کشتی که به وسیله خواهرانم اجیر شده بودند، دست و پای من و همسرم، یعنی شاهزاده را گرفتند و به دریا انداختند، و من که فن شناگری را به‌خوبی بلد بودم، بعد از ساعت‌ها شنا کردن، بدون آنکه نشانی از همسرم داشته باشم، خود را به ساحل جزیره‌ای غیر مسکونی در وسط دریا رساندم که از شدت خستگی در همان ساحل خوابم برد.

خاتون برتر در دنباله تعریف ماجرای زندگیش برای سلطان بین‌النهرین گفت: از خاطر بردم این مطلب را برایتان بگویم که جاشوهای کشتی، قبل از اینکه من و همسرم را به دریا بیاندازند، دهانمان را بستند و با تازیانه به من و همسرم ضربه‌های کشنده‌ای زدند. و شدت ضربه‌های تازیانه جاشوها که به فرمان خواهرانم به ما زده شد، به حدی بود که هنوز جای آن بر بردن من باقی است.

باری وقتی من چشمان خود را در آن جزیره غیر مسکونی باز کردم،



شروع به قدم زدن و گشت و گذار در آن جا نمودم، که هر چه بیشتر گشتم کمتر یافتم. تا اینکه بعد از ساعت‌ها راه پیمایی درحالی‌که نگران وضع همسرم بوده، و از ناسپاسی و توطئه شوم خواهرانم سخت عصبانی بودم، جلوی روی خود در چند قدمی ماری را دیدم که خش‌خش‌کنان به جانب گنجشکی که محسورش شده و قدرت پریدن نداشت می‌رفت. می‌رفت تا گنجشک را شکار کرده و طعمه خویش گرداند، یک لحظه چشمانم به چشمان ریز و ماش‌مانند گنجشک بیچاره دوخته شد، گویی که گنجشک با نگاه خود از من کمک می‌طلبید. من بدون ترس از اینکه ممکن است مار به خودم حمله کند و مرا نیش بزند، سنگ بزرگی از روی زمین برداشتم و سر مار را نشانه گرفته و سنگ را با شدت هر چه تمام به طرف سر مار پرتاب کردم، که خوشبختانه با همان ضربه اول سر مار متلاشی شد و گنجشک جیک‌جیک‌کنان بر بالای سر من چرخ می‌زد و به آسمان پر کشید و رفت.

و من بعد از ساعت‌ها پرسه زدن در آن جزیره دورافتاده غیرمسکونی، درحالی‌که به شدت از دست خواهرانم عصبانی بودم و احساس پشیمانی از محبت‌های خود در حق ایشان می‌کردم، در زیر درختی به خواب رفتم. چون صبح روز بعد با طلوع خورشید از پهنه شرق دریا، چشمان خود را باز کردم، دختر جوان بسیار زیبایی را در کنار خود دیدم، که در حال نوازش کردن دستانم بود. دختر بلافاصله به من سلام کرد و گفت: این خاتون مهربان من برای کمک به شما آمده‌ام.

از دختر پرسیدم: شما که هستید و از کجا آمده‌اید؟ من که هر چه این جزیره را گشتم نشانی از آدمیزاد در آن ندیدم. و دخترک جوان زیبارو گفت: من همان گنجشکی هستم که مار قصد جان مرا کرده بود و شما با سنگ سر او را کوبیدید. من که زندگی خود را مرهون محبت شما هستم، اکنون برای کمک به شما آمدم و در ضمن باید بگویم، من از طایفه جنیان هستم.

که دورانور شاهد زندگی تو و بلاهایی که خواهرانت بر سر تو آوردند، بوده‌ام و مخصوصاً با جن دیگری خود را به شکل مار و گنجشک در برابرت در آوردیم، تا ببینیم که یک انسان، بعد از آن همه مصیبت که بر سرش می‌آید، آیا باز هم می‌تواند مهربان باشد و محبت کند، وقتی در عین پریشانه‌الی و درماندگی‌ات، باز هم آن مهربانی و فداکاری را از تو دیدیم، آن‌چنان ما دو اجنه تحت تأثیر قرار گرفتیم که وقتی تو در زیر سایه درخت خوابت بُرد، پروازکنان خود را به کشتی رساندیم، و تمام کالا و مال‌التجاره تو را با خواهرانت به شهر بغداد بردیم. اکنون هم سرمایه و کالاهای تجاری تو بی‌کم و کاست، و هم دو خواهرانت در نهایت عجز انتظار تو را در خانه‌ات می‌کشند. اکنون آماده باش تا تو را در یک چشم برهم زدن از این جزیره دور افتاده غیرمسکونی به خانه‌ات در بغداد ببرم.

ای ملک جوانیخت، خاتون برتر ادامه داد که چون صحبت‌های آن دختر زیبا به پایان آمد، ناگهان از مقابل چشمان من محو شد و بعد دستی

از آسمان پایین آمد و مرا در بر گرفت و به بالا برد و پروازکنان مرا آورد و آورد، تا اینکه به بالای شهر بغداد رسیدیم. و مرا در حیاط خانه‌ام بر زمین گذاشت و من چون خود را در صحن حیاط خانه‌ام دیدم، مجدداً آن دختر زیبارو در مقابلم ظاهر شد و گفت: و اما این دو سگ که با زنجیر به ستون ته حیاط بسته شده‌اند، دو خواهر تو می‌باشند. و ما این دو خواهر ناسپاس را اگر که به این شکل در آورده‌ایم، نه اینکه دلمان فقط برای تو سوخته باشد، زیرا که دو خواهر تو از ما عفريت‌ها و دیوها و جن‌ها هم پست‌تر هستند. و اگر انسانی در لباس آدمیت، کارش به جایی برسد که در مقام رذالت و پستی و حسادت و ناسپاسی، بخواهد گوی سبقت را از ما برآید، ما جنیان طاقت نیاورده و او را مجازات می‌کنیم. و اکنون این دو خواهر تو که به شکل دو سگ در آمده‌اند، باید تا آخر عمر زجر بکشند و عذاب ببینند، که ما جنیان نیز هرگز دلمان به این سنگی و سختی نیست.

و اما به کیفر ضربات تازیانه جاشوهای کشتی بر بدن تو، که قبل از به دریا انداختنت زدند، تو باید هر روز سی ضربه تازیانه، آن‌هم با شدت و حدت، بر تن این سگ‌ها بزنی و اگر دلت بسوزد و کوتاهی کنی، ما جنیان تو را هم به شکل سگ در آورده و مثل این دو به زنجیر می‌کشانیم. و آن وقت یقین بدان که این دو سگ درنده بلافاصله تو را پاره خواهند کرد. و ضمناً تا زمانی که هر روز سی ضربه تازیانه بر این سگان بزنی، دورادور مراقب تو بوده و در مواردی به کمکت خواهیم آمد و از مهلکه‌ها نجات خواهیم داد.

و اما ای سلطان والا، این بود داستان زندگی من، و اگر دیدید من بعد از زدن شصت تازیانه به این دو سگ، آن چنان به حالت اغما افتاده و از حال رفتم، به این خاطر است که هنوز هم دلم به حال خواهرانم می سوزد. اما چه کنم که اگر هر روز خواهرانم را زیر تازیانه نگیرم، خودم هم تبدیل به سگ خواهم شد و در ضمن آن اجنه مرا گفت: اگر کسی در مقام سؤال از تو درباره علت برآید و بخواهد راز سگ‌ها را بداند، ما به وسیله دیگر اجنه‌ها، کُمتک می‌کنیم که سؤال‌کننده را بکشی و نابود کنی.

و اکنون ای سلطان والاتبار من از آینده خود بیمناکم، زیرا نمی‌دانم حال که اسرار جنیان را در محضر شما برملا ساختم، چه بر سرم خواهد آمد. و در اینجا بود که وزیر بخرد سرزمین بین‌النهرین به سخن در آمد و گفت: تا در این قصر هستی، از جادوی جنیان در امانی، و باز تا در این قصر هستی احتیاجی به این که خواهرانت را باز هم زیر ضربات تازیانه بگیری نیست. آن گوشه بنشین تا ببینم که چه باید کرد.

و اما ای ملک جوانبخت، چون قصه خاتون برتر به پایان رسید، او به امر آن وزیر خردمند، قلاده دو سگ در دست، در گوشه‌ای از تالار بر زمین نشست. سپس امیر شهر بغداد رو به خاتون دوم کرد و گفت: حالا نوبت توست که بگویی کیستی؟ از کجا آمده‌ای و از کی با این دو خاتون هم خانه شده‌ای؟ و ماجرای جای آن تازیانه‌ها بر بدن تو از کی و از چیست؟ و از تو هم انتظار داریم هم چون خاتون اول، حقیقت مطلب را تمام و کمال بگویی. خاتون دوم در برابر سلطان زمین ادب را بوسید و

این‌گونه شروع کرد که، پدر من از تجار بسیار معروف و سرشناس دیار حَلَب بود. و من تنها دختر او بودم که ناگهان شبی پدرم سکنه کرد و مرد و مرا با اریئه بس هنگفتی تنهای تنها گذاشت.

بعد از پایان مراسم کفن و دفن و گذشت چهل روز، شریک پدرم که تاجری از مردم سرزمین شمال آفریقا بود، به حَلَب آمد و چون از مرگ پدرم با خبر شد، برای آنکه مرا از تنهایی نجات دهد و سرمایه بسیار پدرم هم بر باد نرود، از من خواستگاری نمود. که من نیز با میل و رغبت به عقد او در آمدم. و با دو سرمایه به امر تجارت پرداختیم. یک سالی گذشت که سرمایه‌های روی هم انباشته ما دو برابر شد. اما یک شب شوهرم هم مانند پدرم به ناگهان سکنه کرد و جان به جان آفرین تسلیم نمود. و با مرگ او گویی تمام غم‌های عالم چون آواری بر سر من فرو ریخت، و آن وقت من ماندم و کوهی از غصه و هشت هزار دینار زر سرخ که نمی‌دانستم با آن همه ثروت چه کنم.

و در این، موقع بود که شهرزاد دانست مدتی است سلطان جزایر هند و چین به خواب رفته است. لذا لب از سخن فرو بست و دنباله داستان خاتون دوم را برای شب هجدهم قصه گویی گذاشت.

**پایان شب هفدهم**

وامای ملک جوانبخت،

خاتون دوم برای سلطان سرزمین بین‌النهرین گفت: بعد از فوت همسرم، دیگر شهر حَلَب را برای زندگی خود با آن همه خاطرات تلخ مناسب ندیدم و غیر از هشت هزار دینار زر سرخ که از پدر مرحوم و شوهر از دست رفته خود برایم به ارث رسیده بود، باغ‌ها و خانه پدری و حجره‌های او را فروختم و ناگزیر به شمال آفریقا و دیار همسرم رفتم و اولاً خبر دردآور مرگ او را به پدر و مادر و خواهر و برادرش دادم. و سپس سهم ارث خودم را از املاک بسیار و باغ‌های فراوان او دریافت کردم. و در نهایت سرزمین بین‌النهرین و شهر بغداد را برای زندگی خود انتخاب کردم و به این دیار و سرزمین آمدم.

در این شهر برای خود خانه‌ای مجلل خریداری کردم و چند کنیز و خدمتکار فراهم نموده و تصمیم گرفتم دنبال کار پدر و همسرم را در سرزمین بین‌النهرین آغاز کنم. روزها برای اینکه وضع تجارت و چگونگی داد و ستد در بازار بغداد دستگیرم شود، سری به بازار می‌زدم تا اینکه بعد از چند روز متوجه شدم که پیرزن فرتوتی از در خانه تا بازار، و از بازار تا خانه، هم چون سایه مرا دنبال می‌کند.

چون رفتار آن پیرزن باعث شک و ترس من شد، روزی او را صدا زدم و علت تعقیب کردنش را پرسیدم. او با زبان بسیار چرب و نرمی ابتدا به تعریف از زیبایی و متانت، البته به نظر خودش پرداخت. و سپس ادامه داد که من، خدمتکار بانویی هستم که اگر بهتر از شما نباشد، کمتر از شما هم نیست. و چون من تعریف شما را نزد بانو و صاحب خود کرده‌ام، از آنجا که او هم بانویی تنهاست، مرا مأمور کرده است تا در صورت رضایت، از شما دعوت کنم که شبی را در مجلس بزم خاتون من که جملگی مهمانان از بانوانِ مُتَشَخَّص و صاحب‌نام بغداد هستند، شرکت کنید.

من که وقتی از نزدیک، با پیرزن صحبت کردم، تزویر و ریایی در او ندیدم، و از طرف دیگر در این شهر تنها و غریب بودم، دعوت پیرزن را پذیرفتم. که همان شب کالسکه‌ای به در خانه من آمد و پیرزن دق الباب کرد و با تشریفات بسیار مرا به خانه خاتون خود بُرد. من نیز به همراه ندیمه خود به آن مجلس بزم رفتم و چون وارد سرای آن بانو شدم، چنان جلال و جبروتی دیدم که خانه خود من با همه بزرگی و اثاثیه گران قیمتش، در مقابل آن هیچ بود.

بانوی صاحب‌خانه در بالای تالار مرا کنار دست خود نشاند و رامشگران و هنرمندان به اجرای برنامه‌های جالب پرداختند. به هر حال بانو چنان در دل من جای گرفت که در برابر اولین سؤال او، من به تعریف داستان زندگی خود پرداختم.

مهمانی آن شب زیبا و فراموش‌نشدنی به پایان رسید، و بانوی صاحب مجلس، با همان کالسکه و با بدرقه شایانی مرا به خانه فرستاد. صبح روز بعد همان پیرزن که سبب آشنایی من با آن بانو شده بود، به خانه من آمد و گفت: بانوی من قصد دارد، باز دید شما را پس بدهد و فردا صبح می‌خواهد یکی دو ساعت در سرای شما میهمانتان باشد. و من که متقابلاً مهر آن بانو در دلم نشست، با استقبال تمام ایشان را برای روز بعد به نهار دعوت کردم.

چون آن بانو به سرای من آمد، بعد از صرف ناهار و کمی استراحت گفت: خانواده ما از بزرگان شعر بغداد است، و روزی برادرم هنگام گذر در شهر چشمش به شما می‌افتد و شیفته و دلباخته شما می‌شود. و همان روز نزد من می‌آید و داستان دلدادگی‌اش را با من در میان می‌گذارد، و من از فردای همان روز بود که این پیرزن خدمتکار را به تعقیب شما گماشتم. و حال که به خانمی و نجابت و اصالت شما پی برده‌ام، به قصد خواستگاری برای برادرم به سرای شما آمده‌ام و در انتظار دریافت جواب مساعد شما هستم. که اگر شما موافق باشید، جلسه‌ای ترتیب دهم که شما دو نفر یکدیگر را ببینید، بلکه به لطف خدا پیوند زناشویی‌تان بسته شود.

من که اولاً از تنها زندگی کردن در شهر بغداد دل‌نگران بودم، و در ثانی از آن بانو و مصاحبتش لذت می‌بردم، قبول کردم تا روز بعد مجدداً، به خانه‌شان بروم. و صبح فردای آن روز بود که مجدداً کالسکه‌ای به در



خانه من آمد و همراه با ندیمه‌ام به سرای مجلل و قصر مانند آن بانو رفتم. هنوز چندی از ورود من به آن سرای نگذشته بود که جوان رشید و بلند بالایی که چهره‌ای زیبا و قامتی آراسته داشت، وارد مجلس شد. و بانوی صاحب‌خانه گفت: برادر جان، این هم نوگل خندانی که تو در بازار چشمت به جمال ایشان روشن شد. امروز قدم رنجه کردند و خانه ما را روشن نمودند.

آن جوان رشید و خوش‌سیما، ضمن آنکه سرش را به عنوان سلام و احترام مقابل من فرود آورد، این چهار بیت را با صدایی پرتین خواند که:

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی  
 دری باشی که از جنت بروی خلق بگشایی  
 ملامت گوی بی‌حاصل تُرنج از دست نشناسد  
 در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی  
 به زیورها بیارائید وقتی خوب رویان را  
 تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی  
 چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید  
 مرا در رویت از حیرت، فرو بستست گویایی

و اما ای ملک جوانبخت، خاتون دوم در حضور سلطان و وزیر خزانه‌دار و سه گدای از چشم چپ‌کور، و حمال بغدادی و خاتون برتر که هم چنان دو قلادهٔ سگ را در دست داشت، ادامه داد که: برادر آراسته قد

و پیراسته قامت بانوی صاحب‌خانه، بعد از خواندن آن ابیات زیبا و دلنشین، ادامه داد آیا این پری رویِ شایسته ستایشِ بیشتر، مرا به همسری خود انتخاب می‌کند؟

من سکوت کردم، دوباره مرد جوان به سخن در آمد و گفت: و آیا غیر از این است که سکوت اکنون شما نشانه حجب و حیا و متانت شماست. که باز هم من سکوت کردم. و برای بار سوم مرد جوان با لحنی مطمئن‌تر گفت: و این بار سکوت شما را دلیل رضایتان دانسته و به خود مبارک باد می‌گویم.

و آنجا بود که بانوی صاحب‌خانه و خواهر بزرگ‌تر آن جوان با ذوق و شایسته سروری، مرا غرق بوسه کرد و گفت: و اما ای بانوی زیبا و ای عروس دل‌آرا، باید بدانی که ما از خاندان بزرگ و طراز اول شهر بغداد هستیم، ولی به دلیل اینکه مادر بزرگ پدری ما هنوز بیست روز نیست که به رحمت خدا رفته و تا بعد از پایان مراسم چهل، شایسته نیست که جشن و سروری با پای داریم. برای آنکه شما و برادرم محرم یکدیگر باشید، مراسم عقد را به‌طور مختصر فردا و در خانه شما برگزار می‌کنیم، و انشاءالله جشن عروسی مفصل را که در شأن برادر من و در خور شما بانوی پری‌چهر باشد، دو ماه دیگر و در فصل بهار و کنار رودخانه دجله و در قصر پدرم برگزار خواهیم کرد.

و روز بعد بود که آن بانو، به اتفاق برادرش و چند نفر همراه و دو مرد روحانی برای خواندن خطبه عقد به خانه آمدند. و به محض آنکه

خواهر و برادر و همراهان، وارد خانه‌ام شدند و من به استقبال ایشان رفتم، مرد جوان و خواستگار من، این دو بیت را برایم خواند:

نگاری کز سر و رویش، همی شمس و قمر خیزد

بهاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر ریزد

هزار آشوب بنشانند، هر آن گاهی که بنشیند

هزاران فتنه برخیزد، هر آن گاهی که برخیزد

و هنوز ساعتی نگذشته بود که مرا به کابین و عقد آن مرد در آوردند. و خواهر بزرگ همسرم، بعد از پایان خطبه عقد، اولاً یک جعبه پراز یاقوت و زمرد و فیروزه، به عنوان چشم‌روشنی به من داد. و سپس گفت: ما در صدد هستیم که قصری در خورشان تو و شایستگی برادرم فراهم سازیم. و از طرفی در دوران عزاداری پدرم که از بزرگان شهر بغداد است و شایسته نیست ماجرا را با او در میان بگذاریم. یعنی در این مدت کوتاه و باقیمانده سی چهل روزه، برادرم با شما در این خانه زندگی خواهد کرد تا جشن عروسی شما برگزار شده و هر دو به خانه بخت خویش بروید.

و به این ترتیب بود که من برای بار دوم همسری اختیار کردم و به عقد مردی دیگر در آمدم.

از فردای آن روز، من به اتفاق آن پیرزن فرتوت در صدد تهیه جهاز برای خود بودم و از جمله به اتفاق وی، به بازار زرگرهای شهر بغداد رفتیم، تا من هم برای خود مقداری جواهر تهیه کنم. و چون به حجره جواهرفروشی وارد شدم، در ابتدا مرد جواهرفروشی حجره‌دار به نوعی

خوش آمد گفت که من بدم آمد. و چون جواهرات مورد علاقه خود را انتخاب کردم و قیمت آن را پرسیدم، در پاسخ این بیت را شنیدم که:

زر چه محل دارد و دینار چیست

مُدعی‌ام گر نکنم جان نثار

و در ادامه گفت: این کالای مختصر هدیه من است بر شما بانوی بزرگوار، و چون رو تَرش کردم و اخم بر چهره آوردم، مرد جواهر فروش گفت: من هم اکنون از شما اجازه می‌خواهم که خواهران خود را برای خواستگاری به خانه تان بفرست. که من بلافاصله جواب دادم، متأسفم که قدری دیر شده است، زیرا که من چند روزی است به عقد مردی دیگر در آمده‌ام.

مرد جواهر فروش با شنیدن این پاسخ، چون دیوانه‌ها فریاد کشید: تو دروغ می‌گویی، اگر شوهر کرده‌ای، پس چرا در خانه خودت هستی، من هر روز تو را سایه به سایه تعقیب می‌کنم و از اولین روزی که پا به شهر بغداد گذاشتی عاشقت شدم.

و اما ای ملک جوانبخت، خاتون دوم در ادامه گفت: ناگهان مرد جواهر فروش چون دیوانه‌ای زنجیر پاره کرده، به جانب من حمله کرد که پیرزن همراه، خود را میان ما انداخت. اما مرد جواهر فروش با لگد او را به کناری پرتاب کرد و چون وحشیانه روی به من آورد، من ناگهان صورت خود را برگرداندم، که گونه و لبم به میخ دیوار حجره گیر کرد و پاره شد و خون فواره زد. و در این حالت بود که مرد جواهر فروش از ترس خود را

کناری کشید.

من و پیرزن درحالی که خود از لب و صورت‌م جاری بود از حجره جواهرفروشی بیرون آمدیم. و آنجا بود که پیرزن گفت: وای اگر همسرت بفهمد که چه اتفاقی در این بازار امروز رخ داد، من یقین دارم او اولاً مرد احمق را تکه تکه خواهد کرد، و در ثانی این حجره را هم با خاک یکسان خواهد نمود. زیرا تو هنوز از مقام و منزلت شوهرت با خبر نیستی و من هم اجازه ندارم به تو بگویم که او کیست. زیرا بانویم مرا امر به سکوت کرده و گفته: در شب عروسی می‌خواهم پدرم به او بگویم که همسرش چه مقامی دارد.

من که از شدت درد و سوزش به خود می‌پیچیدم و از فوران خون از شکاف لب‌هایم ترسیده بودم، از آن پیرزن نادان پرسیدم: خوب اگر شوهرم پرسید چه اتفاقی افتاده، به او چه بگویم؟ که پیر فرتوت از عقل دور گفت: به همسرت بگو از کوچه تنگی می‌گذشتم که اشتران با بار همیزم از کنارم رد شدند و تکه چوبی به صورت من خورد و آن را خراشید و لبم را پاره کرد. و من پر درد دست و پا گم کرده، حرف و پیشنهاد احمقانه آن پیرزن عجوزه را پذیرفتم.

چون شب همسرم به خانه آمد و حال و روز مرا دید، علت را پرسید. من نیز آن دروغ مسخره را به او گفتم، که ناگهان بر سرم فریاد کشید: تو دروغ می‌گویی، میان این خانه و بازار بغداد تمامش گذرهای فراخ است، کدام و کجاست کوچه تنگ و اصلاً تو در کوچه تنگ چه کار داشتی؟ که

من نادان، فکر نکرده دروغ دیگری گفتم و آن دروغ این بود که: من امروز سوار بر استری بودم که استر رم کرد و مرا بیانداخت و لبم به سنگ تیزی خورد و خون از آن فواره زد. که باز هم شوهرم صدایش را بلندتر کرد و فریادکشان گفت:

دروغ دوم تو احمقانه‌تر از دروغ اولی است. اصلاً بگو که تو سوار بر استر به کدام قبرستانی می‌رفتی. ای زن خیانتکار الان کیفیت را خواهی دید. و فوراً تازیانه‌ای تیغ‌دار از جیبِ ردای خود بیرون آورد و با آن به جان من افتاد که با هر ضربت تازیانه خون از بدن من جاری می‌شد و من با فریاد و التماس از شوهرم طلب عفو و بخشش می‌کردم.

با صدای فریاد شوهر و التماس‌های من، آن پیرزن فرتوت و هم‌چنین ندیمه و خدمتکارم به اندرون آمدند و پیرزن خودش را به میان انداخت. آری ای ملک جوانبخت، خاتون دوم در ادامه گفت: موقعی پیرزن به وسط معرکه پرید و خودش را سپر من قرارداد که همسرم دیوانه‌وار شمشیر از نیام در آورده بود تا سرم را از تنم جدا کند، و آن‌جا بود که پیرزن تمام ماجرای اهانت و جسارت مرد جواهر فروش را برای همسرم تعریف کرد. در پایان صحبتِ پیرزن، شوهرم لگدی بر پهلوئی او زد که بیچاره با همان لگد که به طحالش اصابت کرد، در دم جان به جان آفرین تسلیم کرد و سپس رو به من کرد و گفت: من همسر نادانی که هم در ابتدای زندگیش به من دروغ بگوید، و هم تحت تأثیر حرف‌های یساوله پیرزنان ابله قرار بگیرد، نمی‌خواهم. فردا صبح طلاقت می‌دهم و همان

بهتر که هنوز ماجرای این ازدواج را با پدرم در میان نگذاشته‌ام. ای سلطان مقتدر سرزمین بین‌النهرین، این بود داستان زندگانی من و علت باقی ماندن جای ضربه‌های تازیانه بر بدنم. و اما اینکه چطور شد که من به خانه این خاتون برتر راه پیدا کردم، روزی با سر روی زخمی در بازار بغداد بی‌هدف می‌رفتم که با این خاتون سوم روبه‌رو شدم و چون علت جراحت صورتم را از من پرسید: من هم تمام ماجرای دردناک زندگی خود را برای او گفتم. و او مرا به خانه‌شان برد. و چون در آن خانه داستان زندگی خاتون و قصه دو سگش را شنیدم با او هم خانه شدم، سه ماه تمام است که پا از آن خانه بیرون نگذاشتم تا امروز.

که ناگهان سلطان سرزمین بین‌النهرین گفت: بله تا امروز که با پای خودت به قصر پدر همسرت آمدی. و تو باید بدانی که آن شوهر خشمگین و دیوانه تو که صبح بعد آن روز، سر از تن آن مرد جواهرفروش جسور جدا کرد، پسر من است.

و البته باید بگویم که از آن عمل، بازار شهر بغداد گرفتار هیچان و عصبانیتی شدید شد و تمام بازرگانان و کسبه را نسبت به من که فرمانروای سرزمین بین‌النهرین و امیر شهر بغدادم خشمگین کرد. همه بازاریان به خونخواهی آن تاجر جواهرفروش برخاستند و هم جا زمزمه در این مورد بود که پسر امیر شهر بغداد، گردن جواهرفروش بی‌گناهی را زده است.

من ناگزیر فرزند خودم و شوهر تو را احضار و توبیخ کردم و از او ماجرای را پرسیدم. پسرم تمامی قصه را برایم گفت و من حتی دختر

بزرگم را هم شماتت کردم که چرا جریان خواستگاری از تو را پوشیده نگه داشته بود، چه رسد به مراسم عقدکنان. درست است که من در عزای مادرم سوگوار بودم، یا شما باید صبر می‌کردید و یا اینکه ماجرا را به نوعی به اطلاع من می‌رساندید.

و در این موقع امیر شهر بغداد با بانگ بلند فریاد کشید: فرزندم بیا تو. که امیرزاده وارد تالار قصر شد و در مقابل پدرش ادای احترام کرد و ایستاد و سپس امیر شهر بغداد رو به فرزندش کرد و گفت: این زن هنوز هم همسر تست و خطبه عقد شما فسخ و منفصل نشده است. بروید به زندگتان ادامه بدهید، البته بعد از برگزاری مراسم عروسی. فقط پسر، باید با جوانمردی و سعه صدر تلافی آن ضربان تازیانه را بر تن و بدن این پری چهره فرشته خصلت بکنی. و ضمناً تو هم که عروس سلطان سرزمین بین‌النهرین هستی، یادت باشد، مشاورینت را از انسان‌های برتر و افضل انتخاب کنی، نه اینکه راهنمایت پیرزن عجوزه ابله‌ی باشد. که اگر با راهنمایی‌های ابلهانه او به دروغ گفتن نمی‌پرداختی، این بلاها هرگز سرت نمی‌آمد.

و اما ای خاتون اول که گفתי دختری از طایفه عفریتان، دو خواهرت را با جادو به شکل این دو سگ درآورده. آیا می‌توانی نشانی از آن عفريت به ما بدهی، یا اینکه باز هم از وزیر با تدبیر خودم که از خاندان برمک و نوادگان پیر معبد نوبهار شهر بلخ است، کمک بگیرم. و در آن موقع بود که خاتون برتر گفت: آن دخترک، در آن موقع که این دو خواهر



تبدیل به سگ شده را به من تحویل داد. یک تار موی خود را هم به من داد و گفت: هر زمانی که ضرورتی پیدا کرد، با آتش زدن این تار مو مرا احضار کن.

امیر شهر بغداد تار موی عفريت را از دست خاتون اول گرفت آن را به وزير خود داد و گفت: تو که مرد دانشمندی هستی و به رمز و راز جادوگری ابلیسان واقفی، عفريت را احضار کن و از او بخواه که جادوی آن دو خواهر نادان که حتماً تا به حال ادب شده‌اند را باطل کند.

و در آن موقع بود که از دیدگان آن دو سگ هم اشک سرازير شد و ملتسمانه به خواهر خود نگاه کردند. چون وزير تار مو را آتش زد، بلافاصله دودی از پنجره تالار قصر وارد شد و دود تبدیل به همان دختر زیبای آن روز در مقابل خاتون برتر شد و از وزير پرسید: شما از من چه می‌خواهید؟ که وزير قاطعانه جواب داد: فقط اینکه جادوی خود را از این دو سگ در مانده بگیری و بروی. و بدان تا زمانی که من وزير و امير این شهرم، دوست ندارم جلوه و سایه‌ای از شما عفريتان را در این شهر ببینم. تو، من و دیگر اعضا خاندان مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی که خاندان ما از علم خود برای سعادت بشر استفاده کردند و به خداشناسی رو آوردند و بت‌خانه و معبد نوبهار بلخ را به مرکز پرستش خدای یگانه تبدیل کردند.

دخترک عفريت نژاد جلورفت و دستی بر سر سگ‌های ایستاده کنار خاتون اول کشید که در یک چشم برهم زدن، بعد از خواندن ورد توسط

دخترک عفريت نژاد، آن دو سگ قلاده بر گردن، تبديل به دو بانوی زيبا شدند. عفريت بعد از آنکه طلسم و جادوی خواهران را برداشت. مجدداً تبديل به دود شد و از پنجره تالار قصر امير شهر بغداد خارج شد. و دو خواهر خود را گريان به پای امير شهر بغداد انداختند و تشکر کردند که آنها را دوباره به شکل و هيئت اوليه شان در آورد.

امير شهر بغداد با اشاره به دو خواهر، از آنها خواست که برخيزند و بایستند و بيش از آن از وی تشکر نمايند. و آنگاه امير شهر بغداد که فرزند و همسرش، يعنی همان خاتون دوم، هم چنان در تالار ايستاده بودند، رو به مهمانان خود کرد و گفت: و اما ای اميرزادگان شريف، من هرگز از وزير باخرد خود نخواسته بودم که از علم و آگاهی اش، در حرفه جادوگری استفاده کند، اما اکنون از وی می خواهم که به هر ترتيب که شده بينایی شما را برگرداند.

در این موقع بود که وزير باخرد به سخن در آمد و گفت: من که اکنون مردی خداشناس و در خدمت سلطان سرزمين بين النهرين هستم، هرگز با جادوگری کاری نداشته و ندارم. اما یکی از این اهریمنان که آلودگی کمتری دارد و من جاننش را یک بار نجات داده ام، بدهکاری به من دارد که هم اکنون بعد از سالیان او را احضار می کنم.

وزير هم مویی را از لای دستار خویش در آورد و آن را آتش زد و عفريت در لباس همان دخترک قبلی که آمده و جادوی دو سگ را باطل کرده بود، دوباره وارد تالار شد و در مقابل وزير تعظیمی کرد و گفت:

می دانم از من چه می خواهید، ای وزیر اعظم اطاعت. هم الان با خواندن وردی بینایی این سه امیرزاده را دوباره برمی گردانم و سوختگی و کوسه بودن چانه و زنخدانشان را از بین می برم، و دوم اینکه شما با علم و آگاهی که دارید، مرا هم در پناه خود قرار دهید که دیگر از عفريت بودن خسته شده ام. شما می توانید هم چنان که آن دو خواهر را پناه دادید، مرا هم پناه دهید.

و آن جا بود که تعداد زیبارویان مجلس به شش نفر رسید. خاتون برتر و خواهرانش، خاتون دوم و سوم و دخترکی که با حمایت وزیر بخرد و دانشمند به سلک آدمیان درآمد.

و در این موقع امیر شهر بغداد، وزیر دربار و رئیس تشریفات خود را احضار کرد و گفت: بعد از برگزاری مراسم چهل مرحوم مادرم، در شب جمعه آینده بزرگ ترین جشن عروسی دوران حکمرانی من باید در شهر بغداد به مدت هفت شبانه روز برگزار شود. عروس و داماد اول، پسر و همسرش خواهند بود که هنوز جشن عروسی شان برگزار نشده. عروس و داماد دوم و سوم و چهارم سه خواهر بغدادی هستند و سه امیرزاده شریفی که بینایی چشم چپشان را باز یافته اند و سوختگی چانه و زنخدانشان برطرف شده است. عروس و داماد پنجم خاتون سوم و خدمتکار آن خانه، با مرد خواننده فعلی دربار، و باربر دیروزی است. و عروس و داماد ششم، دختر زیبای به لباس آدمیان در آمده با خزانه دار مخصوص من و اما عروس و داماد هفتم، دختر بزرگ من و وزیر باخرد و

تدبیرم خواهند بود.

آری ای ملک جوانبخت، در ساحل رودخانه دجله، هفت شبانه‌روز به خاطر هفت عروس و هفت داماد جشن و سرور برقرار شد. اما زهی تأسف که بالاخره دیوان و اهریمنان، در قالب و شکل همان سلطان سرزمین بین‌النهرین، خون آن وزیر بخرد برخاسته از خاندان برمک را به تلافی ریختند و امیر شهر بغداد هم در آخر تنگی ابدی برای خود واخرید. و این‌گونه بود داستان پرماجرا و شیرین سه خاتون بغدادی که چند شب با تعریف شهرزاد قصه گو، سلطان را به خواب برد.

**پایان شب هجدهم**

**و جلد اول**